[illegible] در رقص از زرق طیلسانها | ردای نور بر عالم فشانده
[illegible] دور شبان روزی گرفته | تمام قصد راه فیروزی گرفته
[illegible] هر یک چو گوی از جنبش خاک | بچوگان ازل گشته رقاصی
[illegible] ز غرب رو در شرق کرده | یکی در غرب کشتی غرق کرده
[illegible] گرم از یکی هنگامه روز | یکی شب آشنا هنگامه افروز
[illegible] حرف سعادت نقش بسته | یکی سر رشته دولت گسسته
[illegible] گر چند در خط [illegible] | [illegible]
ز رخ راه شان [illegible] | [illegible]
ندانند کی خندیدن [illegible] | [illegible]
بهر دم تازه نقشی می نمایند | [illegible]
[illegible] تا کی بدست شک سپاری | [illegible] روی [illegible]
خلیل آسا در ملک یقین زن | نوای لا احب الآفلین زن
[illegible] هر دم دو نرگس هر شکلی [illegible] | ز رخ در حجت وجهی ز یکی [illegible]
یکی بی دیگری [illegible] | یکی خوان و یکی [illegible]
ز هر ذره بدو روی [illegible] | بر اثبات وجود او [illegible]

بود نقش دل هر هوشمندی … که باید نقش ها را نقش بندی
بلوحی کز هزاران حرف پیداست … نیاید بی قلم زان یک الف راست
درای ویرانه نتوان یافت خشتی … برون از قالب نیکو سرشتی
نخست از کلک نقاشان نوشتست … که آن را دست دانای سرشتست
ز لوح خشت چون انجم فروزانی … ز حال خشت زن غافل نمانی
بعالم این همه صنعت ظاهر … بصانع چون نه مشغول خاطر
چو دیدی کار رو در کارگر آر … قیاس کارگر از کار بردار
[illegible] اگر [illegible] … سر و کار تو خود با کارگر نیست
[illegible] از همه روی آزاد … وزان جو ختم کارت بر سعادت

خداوندا ز هستی ساله بودیم
[illegible] هستی آزاده بودیم

نخست از نیک ها راحت گر دی … بتقلید [illegible] پالت کردی
ز ضعف ناتوانایی ره بندی … ز نادانی بد انائی رسانندی
فرستادی بما روشن کتابی … بامر و نهی فرمودی خطابی
حسنها نیک و بد تخلیط کردیم … گهی افراط و گه تفریط کردیم
[illegible] گذشتی ز دستور رعایت … نپوشیدی ز ما [illegible]

۲

بران نور راز تو گیرم پوششی نیست | چه حاصل زر زانکه از ما کوششی نیست
ز ما کوشیدن نا خود در خوریشیم | بده توفیق کوشش تا بکوشیم
چو دانا همچو نادان گشته غرقست | ز دانش تا بنادانی چه فرقست
ز دستان های نفس ناخوش آهنگ | ملکی بر ما ره حسن و عمل تنگ
در آن تنگی که ما باشیم و آهی | ز رحمت سوی ما بکشای راهی
وزان ره خوان سوی درگاه ما را | بپایان بر بدان همراه ما را

حکایت آن مرغ [illegible]

فسون و [illegible] رفت [illegible]

تویی کاول بکارم ساز کردی | در نعمت [illegible] باز کردی
کرامت کردیم از خود پسندی | بشکرت [illegible] بسر بلندی
براحت سرمه سازدی چشم بینم | [illegible]
زبانم را بذکر خود گشادی | دلم را ذوق یاد خویش دادی
بشیرینی و چربی از زبانم | نهادی لقمه خوش در دهانم
نه بر دندان زر آن کو بی رسیده | نه از خوردن گلو تلخی کشیده
لبم را آن شکر گفتار دیم ده | ز تلخی رسته شیرین کاریم
ببد گفتن زبانم را مگردان | زبان من ز باد حسن مگردان

ز کلکم گر چه حرف خطائی — کز آن مینی آیدم چون و چرائی
خدا عفوم بر آن حرف خطاکش — چو کالکم زان مشکین دود کش
گیاهی ام وفا پرورده تو — ز آب و گل برون آورده تو
سرم هست از هوا هر سوی پاپل — ولی با هیچ بکوی تست در گل
گلی کان پای من گیرد بکوت — از آن گل به که بندد بار بکویت
چو غنچه یکدم از دل وا بباغ — چو لاله گر نشاندم بیک داغ
در این ره جائی جز بید نیست — دو دل بودن بجز بیچ جلی نیست
[illegible] — چو با دام دو مغز آسیب سندان
چو خوشه [illegible] صد دانه از — به هر دانه رسد تیغیش بر سر
چو غنچه [illegible] — نیاید با هزاران خنجر آزار
گناه من اگر از حد برون است — هزاران بار از آن لطفت فزون است
اگر باشد دو صد کوهی گناهم — توانی سوختن از برق آهم
وگر باشد ز عصیان صد کتابم — توانی شستن از چشم پر آبم
به هر گلرخ که کردم سرخ دیده — کنون از هر مژه خونم چکیده
خیال روی او ز دیده شوییم — وز آن رو اشک سرخ آید بر رویم

نظر را سعی در بی آبیم کرد — سرشک آبی بر روی کارم آورد
زبانی سود از مسیح شاید بسودی — رسان از ما به پیغمبر درودی

محمد کش قلم چون ناخن آساخت
زمیمش حلقه طوق کمر ساخت

خط لوح عدم را حرف حک شد — وز آن سر حلقه ملک و ملک شد
توانند شد ز سر حالش آگاه — خرد با جمله دانش حاش لله
درای دیر قدس از دولت روشن — معلق روزنی از هشت گلشن
چو با آرایش از خلعت دانش — [illegible]
چو نام ایشان نام آور چه باشد — [illegible]
مکرم شد ز عالم نسل آدم — مکرم تر بود [illegible]
خدا بر سروران سرور بیش قدر — [illegible]
چو آدم در ره عشق قدم زد — ز مهر روی صبح از آتش دم زد
ز جودش گر نگشتی راه مفتوح — نبردی ره بجودی کشتی نوح
خلیل از روی تسلیمی یافت کاتش — بر او شد چون گلستان خرم خوش
مسیح از مقدم او مژده گوید — کلیم از مشعل او شعله جوید
بمصر جانش از کنعان رسیده — غلامی بود یوسف زر خریده

در آن وادی که صالح ناقه کش بود ... بیابان محملش با ناقه خوش بود

ز لب‌تابان وفا آزاده سروی ... ز باغ اصطفا رعنا تذروی

قدش را پایهٔ گردون غلامی ... لبش را مایهٔ یحیی العظامی

ببالا سایبان چتر سحابش ... چو ذره قبهٔ چرخ آفتابش

چو مه را بر سر تیر اشارت ... زد از سبابهٔ معجز بشارت

دو نون شد میم دور حلقهٔ ماه ... چهل را رخش نشأت اوهم پناه

نبودش حاجتی از خط تحصیل ... ز کلکش نسخ بر تورات و انجیل

ز سایه بود تن سر مایهٔ او ... زمین و آسمان در سایهٔ او

تنش را بود جان پاک مایه ... ندید از جان کسی بر خاک سایه

فلک همچو زمین شد سایه‌دارش ... ندید افتاده در پا سایه وارش

ز سنگی از دست دشمن لعل او خست ... بمشت ریگ پشت جمله بشکست

اگرچه کور شد زو چشم هر خام ... چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام

دهانش بود از در حقهٔ پر ... شد از خون درج مرجان حقهٔ در

بهیچ دینار بود از عقل و فرهنگ ... محک آمد پی دینارش آن سنگ

چو شد معیار او آن سنگ کاری ... نشد ظاهر بجز کامل عیاری

بیادم دوار

بی دیو ار ایمان بود کارش — ولی شد چار ثانی از چار یارش

کجا در راه دین درد آز جایی — که تا یابد ز مهر دردی دوایی

دوای درد جانی درد او باد — دلش همواره غم پرورد او باد

شبی و بیان صبح سعادت — ز دولت های روز افزون زیادت

ز قدر او مثال لیلة القدر — ز نور او برات لیلة البدر

سواد طره اش خجلت ده حور — بیاض غره اش نور علی نور

نسیمش جعد سنبل تر نه کرده — ز [illegible] کرده

عیار ثوابت چرخ سیار — ببسته بر جهان درهای ادبار

گرفته گرگ و میش آرام در وی — گوزن و شیر با هم رام در وی

طرب چون صبح خندان زیر آن لب — گریزان روز محنت زان همه شب

در آن شب آن چراغ چشم بینش — سهای آفرین در آفرینش

چو دولت شد ز بد خواهان نهانی — سوی دولت سرای ام هانی

به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد — زمین را مهد جان نازنین کرد

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب — ندیده چشم بختی خوبتر خواب

در آمد ناگهان ناموس اکبر — سبک روتر ز رای طاوس اخضر

بر او مالید سر کای خواجه برخیز / که رخت خواب آمد دولت انگیز

برون بر بگرمان زین خوابگه رخت / تو بخت عالمی بیدار به بخت

مسیح راه عرشت کردم اینک / براق برق سیر آوردم اینک

جهنده بر زمین خوش بار پایه / پرنده در هوا افزون هما یه

چو عقل فلسفی افلاک گردی / چو فکر هندسی گیتی نوردی

نه دولت کی عنان او بسوده / نه پای از رکابش گشته بسوده

چو آن دل کز مکان دارد فراغی / ندیده دامن آن ز آسیب داغی

ز زین یار نج نیست بار نشینی / ندیده رنج آن از قوت زینش

ز زرینا دولت سرا چون خانه زینا / خرامان شد بر خم خانه زیبا

شد از رشتو جهان گردون صدا ده / که سبحان الذی اسری بعبده

زد از رستم ان براق برق رفتار / ز مکه سکه بر اقصی درم وار

زدش در نیم لحظه بلکه کمتر / ز دور کار سم حلقه بر در

در ان مجمع امام انبیا شد / صف پیشینیان را پیشوا شد

ز انجا شد برای فیروزه درگاه / چو هاله خیمه زد پیرامن ماه

کشیدش بر جبین داغ غلامی / برآمد زانکه شتی نام نامی

ز وادی قند

وز آنجا شد [illegible] گاه — عطارد را بشوق سر عطا ریز
وز آنجا کرد سوی زهره آهنگ — بدان نام و نشانی زهره زد چنگ
بقصد سیمش با زین کلاه — چهارم چرخ آورد آفتاب
چو زد بر چرخ پنجم اشهبش گام — گرفته از زبان پوشش بهره بهرام
بشتم چرخ کامد منزل ماه — ز جان مشتری برخواست صد آه
فغان زد از لعل لب بر مشتری در — شد از گوهر چو حقه حقیقت پر
بهفتم کاخ چون لعلی بشود بس — زحل را گشت [illegible]
وزان جا چرخ هشتم ساخت مسکن — ثوابت [illegible] شد چشم روشن
نبات النعش بر دی لب گشودند — [illegible]
ز مهر شمع رویش [illegible] — [illegible]
[illegible] از شوق روی دلربایش — چو [illegible]
چو شد بر چرخ اطلس عرش اندیش — بپا اندازش افکند اطلس خویش
وز آنجا چون [illegible] شد ره — زبرتر دید بر جسد بشد بست
تبد بیرش سر [illegible] — ز رفرف حمله آمد [illegible]
چو شد رفرف [illegible] — گرفت از دست رفرف [illegible]
بدست عرش [illegible] بگذاشت — علم بر لامکان [illegible] برافراشت

کسی بر دند زرای دهلیز گیتی　　باین درگاه والا دست بردشت

جهت مهره از ششدر رها نیند　　مکان مرکب از تنگی جهانید

مکانی یافت خالی ز مکان نیز　　که تن محرم نبود آنجا و جان نیز

قدم زنگ حدوث از جا زدوشست　　وجوب آنگه نهی امکان او شست

بجا ماند آن هم از لغت یکایک　　ز بسیاری یکی وز چندی پاک

بدید آنگه ز حد دیدن برون بود　　مپرس از ما ز کیفیت که چون بود

نه چندی کنجد آنجا و نه سوئی　　فرو دیر از کمی جوانب وز فزونی

شنید آنکه کلامی نه با آواز　　معانی در معانی راز در راز

نه زکامی از آن کام و زبان سو　　نه همراهی باین نطق و بیان سو

ز درگه کوته جانی پا و درجست　　ز حرف دست دل کوته انگشت

لباس فهم بر بالای او تنگ　　سمند عقل در صحرای او لنگ

ز کیفیت برتر است او وز شنیدن　　زبان زین گفتگو باید بریدن

هنه جامی ز حکم خود برون آی　　وز این دریای غم قرب برون آی

در این مجمع زگویائی فرودم　　سخن کوتاه کن والله اعلم

ز مهجوری برآمد جان عالم
ترحم یا نبی الله ترحم

نه آخر رحمة للعالمینی
ز محجوران چرا غافل نشینی

ز خواب ای لاله سیراب برخیز
چو نرگس چند خواب از خواب برخیز

برون آور سر از برد یمانی
که روی توست صبح زندگانی

شب اندوه ما را روز گردان
ز رویت روز ما فیروز گردان

به تن در پوش عنبر بوی جامه
به سر بر بند کافوری عمامه

فرود آویز بر سر گیسوان را
فکن سایه به پای سرو روان را

ادیم طایفی نعلین پا کن
شراک از رشته جانهای ما کن

جهانی دیده کرده فرش راهند
چو فرش اقبال پابوسی بخواهند

ز حجره پای در صحن حرم نه
به فرق خاکروبان قدم نه

بده دستی ز پا افتادگان را
بکن دلداری دلدادگان را

اگر چه غرق دریای گناهیم
تمامی خشک لب بر خاک راهیم

تو ابر رحمتی آن به که گاهی
کنی بر حال لب خشکان نگاهی

خوش آن کز گرد ره سویت رسیدم
به دیده گرد از کویت کشیدم

به مسجد سجده شکرانه کردم
چراغت را ز جان پروانه کردم

بگرد روضه‌ات گشتیم گستاخ
دلی چون پنجره سوراخ سوراخ

زدیم از ابر اشک چشم پر آب — حریم آستان روضه‌اش آب

گهی رفتیم زان حسرت غبارها — گهی چیدیم زان خاشاک خارها

وزان نور سواد دیده دادیم — وزای سرمه ریش دل مرهم نهادیم

بسوی حضرت ره برگرفتیم — بسجده پایه‌اش در زر گرفتیم

بمحرابش سجده‌گاه جبینم — قدم‌گاهش بآب دیده شستیم

بپایان هر ستون قدر [illegible] — [illegible] در خورش [illegible]

زداغ [illegible] — [illegible] دل هر قندیل آتش

کنون [illegible] — [illegible]

بجود در ماند [illegible] — [illegible] ماند و چند و [illegible]

اگر خود چه لطف [illegible] — [illegible] نیاید هیچ کاری

قضا چون افکند از راه ما را — خدا را از خدا درخواه ما را

که بخشد از عطا اول حیاتی — دهد آنگه بکار دین ثباتی

چو هول روز رستاخیز خیزد — تا آتش [illegible] نریزد

دهد با این همه گمراهی ما — ترا اذن شفاعت‌خواهی ما

چو جو کاه سر فگنده [illegible] روی — بمیدان شفاعت [illegible] گوی

نجس از صحبت [illegible]   طفیل دیگران یابد تمامی

کتاب فقر را دیباچه زر است

سواد نوک کلک خواجه ماست?

کسی چون او بلوح ارجمندی   نزد نقش بدیع نقشبندی

چو فقر زنده در قبا شاهی آمد   بتدبیر عبید اللهی آمد

بفقر آن را که لطفش آشنا کرد   ببر از خرقه بودش قبا کرد

ز در روشنی هر کس را نصیبست   ردای خواجه کی در پای کس نیست?

جهان با شیخ بخشش گشت زرین   [illegible]

از آن دانه که از آدم نیا کام   ز بستان بهشت [illegible]

هزاران مزرعه در زیر کشت است   [illegible]

در این مزرعه نی تخم دانه   [illegible]

زمین با همتش یک مشت خاک است   [illegible]

ز مشت خاک کاندر سجده بیند   بدامانش [illegible] نشیند

اگر قیصر اگر فغفور چین است   بگرد خرمن او خوشه چین است

بهر جا افکند طرح زراعت   برسم کاه و دانه در ره قناعت

اگر افتد قبول همتش مفت   شود کاه و زمین و آسمان جفت?

بجز مهی نوبه آن فضل چون ما … ز نور روز ده ماه و ز چرخ آزاده

فلک زرگر کوکب در میانه … ز قومی ماش یک عرباب دانه

بد حقایقش چون دُر در حسیلم … بآن ماند که گویا بسم اعظم

کیا هر بهره ور شد ز نور لش … ز قوة سوی فعل آمد کمالش

مقام خود به برتر از خانت … برون از حد تقریر زبانت

دلش بحر یست زا سر زا لهی … ز زان یک قطره از مه تا بماهی

بجنبش چو [illegible] … بجنبش قطره چون آید بدیده

چو بنشسته مرقب دیده بر هم … ببیند دیده دل ناز حرم

خوش آنانی که [illegible] … [illegible] لشبه فتراک وفید

همه بر مایه [illegible] آمد … آنکه در نور محو از سایه آن

حبا و اسایه [illegible] … فقدش دیده ایام بی نور

خجسته صاحب فرزندان ماحیش … مفصل دار از خندق را حیش

سنین عمر او از ملک کیش … به پیشش باد زاد و از فلک بیش

درای ز نگار کون کافی ز راند هو

بهم یحیی رسوم الفضل والجود

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام … بود شخص حقیقی عالمش نام

بود آن

بود زان نادره شخص معینی — چو عینی با صره لیکن روشن

دراین عینی آنکه چون انسان عین است — جهان مجموع سلطان حسین است

خوش است چشمی که بینایی از او یافت — به بینایی توانایی از او یافت

فلک صد چشم دارد در ره او — که چشم خود کند خاک ره او

ز روی دولت روشن چشم عالم — ز بوی اوست گلشن خاک آدم

بحسن لطف و خلق خلق مقبل — بود یوسف [illegible]

در اصلاحش آدم رسم قدیم است — [illegible] اکرم است

سزد گر از جمال خود [illegible] — کند سیر فلک [illegible]

دو صد کشت امل زان [illegible] — شد [illegible]

نمونه لمعه از زر رفشان تیغ — [illegible] خورشید در میغ

چو گشته برق تیغش پرتو افکن — [illegible] دل خورشید روشن

دو دم کز برق را یکدم بقا نیست — بقا از برق تیغ او جدا نیست

بقا را او فنا را تیره گی هست — نیاید روشنی با تیره گی راست

ز غول او بود [illegible] با دستگیر — کند قطع از پلنگ خشم نخجیر

ز شب گردی چو یابد گر نشان — نهد از دو [illegible] زبان

پی خبر [illegible] حشمت [illegible] باز — شود قلاب مرغ تیز پرواز

درخت ملک شه پر شاخ و پیوند / دارد شاخ نوازی زنده بند

کند شیر ژیان مشق کشیدن / به پنجه بخشد از زر بخش رنگ

کمینه کاه بد اندیش او نباشد / بود زر اندوخته اعیان پاک

ز ریگی که میرد چون مهر نور / ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر

نیاید هیچ عور از درع مرزبر / که در خفتان و مغفر و تیر

چو صبح آنجا که لطف او بخندد / چو ظلمت خشم از آنجا رخت بندد

چو برق آنجا که از تیغ او سرزند / [illegible] شعله جهانی را بسوزد

خداوند جهان داور جوان بخت / که تا هست آسمان خیزد زمین تخت

بزیر پای تخت شاهیش پاینده / [illegible] تیر خلق الله بی باد

فلک با چتر [illegible] / زمین با تخت او در خاکبوسی

خورشید باد عالم [illegible] / با ولد دگر اخش تا دم صور

بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش / زبان تاج سر نام بدیعش

ز تشریف عجم باشد مشرف / بتعریف عرب باد امعرف

زمین را تا بلند است و سپهر پستی / مباد این نام پاک از لوح هستی

دگر شهزاده کز بخت مظفر / لطف شد طفیلش تاج و افسر

فلک چون دید جاه اقترانش / همی گرد آرزو نقش نامش

دل [illegible]

در ابیات حمید آنکه جمال باد ...

فلک طاس ... را بر فرح کرد

ز سر حسن خود یکسر ز قید بار — دلش چون نام دایم بر فرح باد

در آن خلوت که هستی بی نشان بود — به کنج نیستی عالم نهان بود

وجودی بود از قید دوئی دور — ز گفتگوی مایی و تویی دور

جمالی مطلق از قید مظاهر — به نور خویش هم بر خویش ظاهر

دلارا شاهدی در حجله غیب — مبرا دامنش از تهمت عیب

نه با آیینه رویش در میانه — نه زلفش را کشیده دست شانه

صبا از طره‌اش نگسسته تاری — ندیده چشمش از سرمه غباری

نگشته با گلش همسایه سنبل — نبسته سبزه‌اش پیرایه بر گل

رخش ساده ز هر خطی و خالی — ندیده هیچ چشمی زو خیالی

نوای دلبری با خویش می‌ساخت — قمار عاشقی با خویش می‌باخت

ولی زانجا که حکم خوبرویست — ز پرده خوبرو در تنگ خوییست

نکورو تاب مستوری ندارد — ببندی در ز روزن سر برآرد

نظر کن لاله را در کوهساران — که چون خرم شود فصل بهاران

کند شق شقه گلریز خارا — جمال خود کند زان آشکارا

ترا چون معنی در خور نهر ندرز که در سلک معانی نادر افتد

نیاری از حساب [illegible] نشستن زهی بیرون ز گفتن یا نوشتن

چو هر جا هست حسن اندیشه [illegible] نخست از جنبش از حسن ازل خواست

برون زد خیمه ز اقلیم تقدس تجلی کرد بر آفاق و انفس

ز هر آیینه بنمود رویی به هر جا خاست از وی گفتگویی

وز آن یک لمعه بر ملک و ملک تافت ملک سرگشته خود را چون فلک یافت

همه سبوحیان [illegible] شدند از بیخودی سبوح گویان

ز غواصان [illegible] این بحر فلک [illegible] برآمد غلغل سبحان ذی الملک

ز [illegible] افتاد ز [illegible] شوری بجان بلبل افتاد

[illegible] به هر کاشانه صد پروانه را سوخت

ز نورش [illegible] برون آورد نیلوفر سر از آب

ز رویش [illegible] به هر حویش ز مجنون خواست میلی

لب شیرین شکرریز بگشاد دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

سر از جیب مه کنعان برآورد زلیخا را دمار از جان برآورد

جمال دولت هر جا جلوه کرده ز معشوقان عالم بسته پرده

به هر پرده که بینی پردگی اوست قضا جنبان هر دل بردگی اوست

بعشق اوست دل را زندگانی بعشق اوست جان را کامرانی

الا تا ذوق

از آن نقش نگار نیکو پی | که از وی عاشق آید روی نیکو پی
که همچو نیکویان عشق سازند | گران سر سوز ده بر تو تو شه
دلی کان عاشق خوبان دلجوست | اگر داند وگرنه عاشق اوست
تو بی آیینه رو آیینه آرا | تو بی پوشیده و او آشکارا
چو نیکو بنگری آیینه هم اوست | نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست
من و تو در میان کاری نداریم | بجز بیهوده پنداری نداریم
خمش کاین حرف پایانی ندارد | زبانی و ترزبانی دانی ندارد
همان بهتر که اندر عشق پیچیم | که بی این گفتگو هیچیم هیچیم

در [illegible] درد عشق دل بیت
[illegible]

ز عالم روی آور در غم عشق | که باشی همقرین عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا | دل بی عشق در عالم مبادا
فلک سرگشته از سودای عشق است | جهان پر فتنه از غوغای عشق است
اسیر عشق شو کازاد باشی | غمش بر سینه نه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی و مستی | دگر افسردگی و خودپرستی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت | ز ذکرش بلبل آوازه گی یافت
اگر مجنون نه می زان جام خوردی | کی او را در دو عالم نام بردی

هزاران عاقل و فرزانه رفتند   ولی از عاشقی یک نه رفتند
نه هیچ ماند از ایشان نه نشانی   نه در دوست زمانه در نشانی
بیا مرغان خوش بیگر که هستند   که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق اف نه گویند   حدیث بلبل و پروانه گویند
بکیشی گرچه صد کار آزمایی   همی عشقت دهد از خود رهایی
متاب از عشق رو گرچه مجازیست   که آن بهر حقیقی کارسازیست
بلوح اول الف با تا نخوانی   ز قرآن درس گفتن کی توانی
شنیدم شد مریدی پیش پیری   که تا باشد در طریقش دستگیری
بگفت [illegible]   برو عاشق شو آنگه پیش ما آی
که بی جام [illegible]   نیاری جرعه معنی چشیدن
ولی باید [illegible]   از این پل زود خود را بگذرانی
بحمدالله که تا بودم در این دیر   به راه عاشقی بودم سبک سیر
چو دایه ناف من در مشک دیدی   به تیغ عاشقی نافم بریده
چو مادر بر لبم پستان نهاده   بجوی خون ز عشقم شیر داده
اگرچه موی من اکنون چو شیر است   هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است
به پیری و جوانی نیست چون عشق   دمد بر من و مادم این فسون عشق

اجمال چو

گرها می چو دارند در خاطر ... / سبک روحی نی و در تنگی ...

ببر در عشقبازی درس فانی / که باشد راز تو در عالم نشانی

نگشتی نقشی ز لطف نقطه زاید / که چون راز جا روی ماند حجاب

چو از عشق این صدا آمد بگوشم / با تعقیب سپردن رفت هوشم

بجان گفتم که و فرمان برآرم / نهادم رسم تو سحر آورم

بر آنم گر خدا توفیق بخشد / که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد

کنم از سوز عشق آن نکته زانی / که سوزد عقل را ... ندکانی

در این فیروزه گنبد افکنم گرد / کنم چشم ... کی به آلود

سخن را پایه بر جایی رسانم / که خود را با جنت آسمانم

سخن در بیان ... عشق
... عشق

جهان کار بار از چون سخن ... / جهان را یاد کار از چون سخن نیست

بعالم هرچه از نو و کهن زاد / چنین گوید سخندان کز سخن زاد

چو شد حاضر قلم زان کاف موجود / گشاد از چشم آتش فواره جود

جهان بانان که در بالا و پستند / ز جوشش های آن فواره هستند

چو آن جوشش کند لب نکته رانی / گلی باشد ز گلزار معانی

زند با دلفریبی سنبش مدامان / برون آرد ز گلزار خیال ...

کند ره بر در دروازهٔ گوش — فتد از مقدم او هوش بیهوش

کند خاطر به استقبالش آهنگ — درآید دل ببر چون غنچه از تنگ

گهی لب [illegible] خنده آرد — که از دیده غم اندوه بارد

از آن خندد لب اندوهمندان — وزان گریان شود لب‌های خندان

چه زین [illegible] کار سازیم آرزوی — معاذالله که [illegible] جسیم آرزوی

بدین مشغل گیری خویش سیرم — به سیراف نی اکنون شغل گیرم

دهم از دل [illegible] — بخندانم بگریانم [illegible]

گهی [illegible] شیرین و خسرو — بشیرینی [illegible] خسرو و نو

[illegible] — گهی [illegible] سر آرد سازم اکنون

چو طوطی [illegible] سازم [illegible] — ز حسن یوسف و عشق زلیخا

[illegible] — ز حسن وجه از آن خواهم [illegible]

چو شاهد هر ادو [illegible] منزل — نباشد گذ[ر] [illegible] امکان [illegible]

نگردد خاطر از [illegible] بسته — اگر خود گوید [illegible] راست [illegible]

سخن را از بیورای چون [illegible] نیست — همه [illegible] کاستی نیست

از آن صبح نخستین [illegible] — که لاف [illegible] از روی درد و غش

چو صبح راستی از صدق دم زد — ز خور بر آسمان زرین علم زد

[illegible]

ز معشوقان چو یوسف کس نبوده — جمالش از همه خوبان فزوده

ز خوبان هر کرا تا نام بردند — ز اول یوسفش تا نیش خواندند

نبود از عاشقان کس چون زلیخا — بعشق از جمله بود افزون زلیخا

ز طفلی تا به پیری عشق ورزید — بشاهی و گدایی عشق ورزید

پس از پیری و عجز و ناتوانی — چو باز آمد بعهد نوجوانی

بجز راه وفا و عشق نسپرد — بر آن زاد و بر آن بود و بر آن مرد

در این نامه سخن را [illegible] — [illegible] که هر [illegible]

بو نقدی کز [illegible] — ز حکمت نامه [illegible]

طمع دارم که گر ناگه [illegible] — بخوانند [illegible]

نماید نامه را بر روی [illegible] — [illegible]

به ور ز دیده که بیند خطایش — نیارد بر سر من ماجرایش

بقدر وسع در اصلاح کوشد — وگر [illegible] نتواند بپوشد

گهرسنجان دریای معانی
ورق خوانان وحی آسمانی

چو تاریخ جهان کردند آغاز — چنین دادند از آدم خبر باز

که چون چشم جهان بینش گشادند — سر او را [illegible]

صفوف انبیا یکجا [illegible] — نشستند [illegible] در پایه خویش

گروهی را شکوه پادشاهی — بتاج و شوکت شاهی مباهی

فرموده
[illegible]
جمالش از [illegible]
[illegible]

ستد صف صف و دید خندق — بد منظور خوش و ترتیب لائق
چو آدم سوی آن جمع نظر کرد — ز هر جمعی تماشای دگر کرد
بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه — ز مه خورشید اوج عزت و جاه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز — میان جمع شمع آسا سرافراز
حمایل نیکوان در پیش او کم — خدا را زیر تو خورشید انجم
ردای دلبری افکنده بر دوش — فدای ناز پایش صد ردا دوش
کمال حسنش [illegible] — ز حد عقل و فکرت بیشه بیرون
بد [illegible] — [illegible] تاج پادشاهی
جبینش [illegible] — شب تشبیه خطش روز شد [illegible]
همه [illegible] — ز ظلمت [illegible]
همه از روی [illegible] — علم [illegible] از جبینش
در آن [illegible] — فکنده غلغله تسبیح و تهلیل
ز از کجاه و جمال آدم عجب ماند — لعنوان العجب زیر لب براند
که یا رب این نهال از کدام گلشن است — تماشاگاه چشم روشن کیست
برادر این سرتو دولت [illegible] — جمال و جاه خندین از کجا یافت
خراب آن که نور دیده [illegible] — فرح بخش دل غمدیده [illegible]

زباغبان

زحسن ما [illegible] | زصحرا خلیل الله [illegible]
ز گیسو آید بند [illegible] | زحیی صبر باشد [illegible]
ز لب خوبی ز در روشن [illegible] | حسد انگیز خوبان [illegible]
بلند روی ترا آیینه داری | ببخشش آنچه در گنجینه داری
بگفت اینک در اعجاز [illegible] | ز شش [illegible] جانش [illegible] دادم
ز زان خوبی که باشد دلبران | [illegible] آن را که مرد [illegible]
ز نسخ بتان [illegible] | [illegible] بخشش [illegible]
[illegible] روشن [illegible] خویش | [illegible] خود
ز مهر خویشتن [illegible] | [illegible]
چو کلک از ذوق [illegible] | [illegible] دلش [illegible]

درای [illegible] صد حیث سیر مستی
زند هر کس بنوعی کوس مستی

حقیقت را بهر دوری ظهوریست | زحسنش در جهان افغان شوریست
اگر عالم بیکدستور ماندی | لب انور زکان مستور ماندی
گر از گردون نگردد دور خورکم | نگیرد در دلقی باز در راحم
ز دهقان در چمن باران بنندد | ز تاثیر بهاران گل بخندد
چو آدم رخت ازین صحرا نه بربست | [illegible] شیشه در محراب [illegible]

چو او هم رفت گرد آغاز ادریس — درای تلبیس ها نزد رس اقدس

چو شد تدریس دریا [illegible] — بنوح افتاد دیر [illegible]

بطوفان ها چو غرق شد نوح — شد این دور به خلیل الله مفتوح

چو خوان دعوتش چیده [illegible] — موفق شد بدین الطاف اسحق

چو زین ایوان [illegible] علم کوب — زد از کوی هدی ها بانگ یعقوب

چو یعقوب از عقب [illegible] دم زد — ز حشمت هم بر کنعان علم زد

[illegible] — فتادش در فراق مهر و فرزند

[illegible] — [illegible] صورت و ملح [illegible]

[illegible] — [illegible] ره داشت

چو یوسف [illegible] — [illegible] شد ماه گردون برابر

وحید از [illegible] — نمود از آسمان جان جلد [illegible]

ز گلزار خلیل الله گل رست — قبای نازکی اندامی بر او چست

بر آمد اختری از برج اسحق — ز نور او منور چشم آفاق

علم زد لاله از باغ یعقوب — ز راو هم مرهم هم داغ یعقوب

غزالی شد شمیم افزای کنعان — ز راو رشک ختن صحرای کنعان

ز جان تا جو بره ها درش [illegible] — ز شیر خویش شستی شکرش [illegible]

چو دیدش [illegible] گذار خود دو سال — وحید ایام زهرش [illegible]

[illegible]

رامی وقتی ز نه بحر ... | ز ما در ماند با رشک یتیمی

پدر چون ما در ... گوهر خویش | صدف کردش ... خواهر خویش

ز عمه مرغ ... پرورش یافت | نکلند ز خوشی بال و پرش یافت

قدش آیین خوش رفتاری آورد | لبش رسم شکرگفتاری آورد

دل عمه به مهرش چنان بسته | که نگسستی از او یک لحظه دیده

بهر شب خفته چون جان در برش بود | بهر روز آفتاب منظرش بود

پدر هم آرزوی روی او داشت | ز مهر او میل خاطر سوی او داشت

خبر آنکس در دل غمگین خود ... | ... ... می یافت

چنان میخورد رشک ... | ... چشم او ... روز

بخواهر گفت کای ... | ... ...

ندارم طاقت دوری یوسف | ... یوسف

بخلوتگاه راز من فرستش | بمحراب نیاز من فرستش

ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید | ز فرمانش اطاعت سر نه پیچید

ولیکن کرد با خود حیله‌ای ساز | که تا گیرد ز یعقوبش باز

بکف از اسحاق بودش یک کمربند | بخدمت سوده در راه خداوند

کمربندی که هر دستش که بستی | ز ذات اندر ز آفات رستی

چو یوسف را ز خود رو در ره کرد | میان بندش نهانی ز آن کمر کرد

کمر بسته بمعشوقش پرستار [illegible] — وزان لب در تمنا آورده دردا
گرفته آن کمر بند از میانش — گرفتی هر کسی [illegible]
بهر بر جامه جستجوی [illegible] — وزان کس بود در کار یکی روی [illegible]
چو در کار یوسف نوبت [illegible] — کمر را از میانش چون بگشاد
در آن ایام هر کو [illegible] — بر او حکم شریعت [illegible]
[illegible] — گرفتی صاحب کالا [illegible]
[illegible] — چو کرد آماده [illegible]
[illegible] — [illegible] چشمش فرو تافت
[illegible] — [illegible]
[illegible] — ز قعر زندان دیگر روی برتافت
بیوسف [illegible] — بیوسف چو بازار [illegible]
بیوسف [illegible] راحت فروز — بیوسف چو چشمش دیده افروز
[illegible] هر جا مه بتابد — اگر خورشید باشد ذره یابد
چه گویم کان چه حسن دلبر است — که سرو از چه حور و پری زاد
[illegible] — از آن گون و دهان [illegible]
[illegible] — [illegible]
چه گویم [illegible] — [illegible]

چو آن بی‌چون در آن چون کرده آرام | پی روپوش کرده یوسفش نام
به دل یعقوب را [illegible] | [illegible] در چاه [illegible]
زلیخا پی ز رشک حور عین بود | [illegible]
ز خورشید رخش نادیده تابی | گرفتار خیالش شد بخوابی
چه بر دوران غم عشق آورد زور | [illegible]

چنین گوید [illegible] سخن سنج
که در گنجینه بود [illegible] گنج

که در مغرب زمین شاهی [illegible] | [illegible]
همه ز اسباب شاهی [illegible] | نمانده آرزویی در دل او
ز فرقش تاج [illegible] | [illegible]
فلک در خیل او چون [illegible] | [illegible]
زلیخا نام زیبا دختری داشت | [illegible]
ز دختر اختری از برج شاهی | فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش | کنم طبع آزمایی با خیالش
ز سر تا پای فرد آیم چو مویی | شوم روشن ضمیر از نکته‌گویی
ز نوشین لعلش استمداد جویم | ز وصفش آنچه درگنجد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده | ز بستان لطافت سر کشیده

ز جوی شهریاری آب خورده / ز سرو جویباران تاب برده

به فرقش موی دام هوشمندان / وز آن تا مشک فرق آما نخندان

فراوان هوش سامانی کرده شانه / نهاده فرق نازک در میانه

ز فرق آن حریم نافه زادل / وز او در نافه کار مشک مشکل

فرود آویخته زلف سمن سای / فکنده شاخ گل را سایه در پای

دو گیسو بستر [illegible] روی رسن باز / رسن بازی بدوران کرده آغاز

فلک در سر [illegible] / نهاده بر جبینش لوح سیمین

ز [illegible] جبینش [illegible] / دو ابروان سرنگون از مشک سوده

[illegible] / نوشته کلک صنع رو بتا دش

ز چشم [illegible] حلقه [illegible] / [illegible] کشیده [illegible] از سیم

فزوده [illegible] / نگه در کرده آشوب جهان سه

مهی خود از سپهر ابروانش / وز آن کوه دو چشمان مهر روشنائی

نه مه همیات روشن آفتابی / که از روی بر فلک افکنده تابی

بر رو هر جانب از خالان فی / چو زنگی بچه‌ها در گلستانی

ز لبخند انگشت دسیم به زکوده شب / وز آن جاهی بر از آب حیات

برین عنبر [illegible] ابر در راه / ببود گرد آمده زنگی از آن جاه

فرا و

قرار دل بود ناپایاب آنجا
که هم چاه جمست و هم آب [illegible]

بیاضی گردنش صافی تر از عاج
بگردن آورندش آهوان باج

بر دو دوشش زده طعنه بسیمی
گل اندر جیب کرده میرابی

دو لیستان هر یکی چون قبهٔ نور
حبابی خوب بسته از می [illegible]

دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ
لطافتیدشان نبود کم تا شاخ

ز بازو گنج سیمش در بغل جو
عیار سیم بینش او دغل جو

بر بر و بان بجان کرده بیند مش
[illegible] تعویذ بند [illegible]

ز تاراج سران و تاج [illegible]
دو ساعد آستینی کرده [illegible]

کفش راحت ده هر محنت انگیز
نهاده [illegible] دل [illegible]

بدست آورده انگشتان قلم
زده زن هر بر دل ها رقم ها

دل از هر ناخنش [illegible]
[illegible] ری هلالی

بریخ انگشت [illegible] کرده پنجه
ز زور پنجه هر پاک ده رنجه

میانش موی بل از موی نیمی
زباریکی بر آن از موی بیمی

نیارستی کمر را موی بستن
کز آن مو بود بیم گسستن

شکم چون تخته قاقم کشیده
به نرمی دایه ناف آن بریده

سرینش کوه اما سیم ساده
چو کوهی که کمر زیر او فتاده

بدان نرمی که گر افشردیش دست / برون رفتی خمیر آسا ز انگشت

ز دلشاقش ز زر تیری بخش شو / بیادی سیم دست افشار بشنو

ز زیر ناف تا بالای زانو / نگویم هیچ نکته جهد با تو

سخن رانم ز ساق او که چون است / بنای حسن را سیمین ستون است

بنا میرد بود کاید شکسته نور / ولی از چشم هر بی نور مستور

صفای آن بهم آیینه زانو / درآمد زان ادب پیشش بزانو

بسوی هر کسی که هم زانو نشیند / رخ دولت در آن آیینه بیند

قدم [illegible] سیر از پا کم نیست / چو آن در لطف کی ثابت قدم نیست

خدا [illegible] که رفته جستی جا بکه / قدم از پاشنه تا پنجه نازک

[illegible] چشم [illegible] گر [illegible] باری / شدی پر آبله از نازکی کف پای

ندانم از زر [illegible] / که خواهد بود قاصر هر چه گویم

بزیور [illegible] وصف [illegible] / که زیور از جمالش زیوری کرد

پیرا گوهر تبارک افسری داشت / که در هر یک خراج کشوری داشت

در لعلش که بود آویزه در گوش / همی برد از دل و جان لطف و هوش

ز گر بگسستی گوهر ز گردن / شدی گنج جواهر جیب دامن

مرصع موی بندش گر قفا بود / هزاران عقد گوهر را بها بود

ز الفقی

ز لطف عشق افتی یار [illegible] رشت　　　که یارستی ز دستانش برون جست

نیارم هیچ زرافی زر خبر داد　　　که شد خشخاش واندر پای افتاد

گهی در عشوه بر مسند نشینی　　　بنز دیبا دیبهٔ رومی و چینی

گهی در جلوه ایوان خرامی　　　بنزدیکی حلهٔ رومی و شامی

بهر روز نوی کافکند مهر نو　　　نبودی بر تنش جز خلعت نو

نیک چیستی دوباره سر نبودی　　　چو هر روز از نو برجی نمودی

ز پابوس سران دامن کشیدی　　　بدین دولت مگر دامن رسیدی

نداد دست جز بهر اجنبی [illegible]　　　که در آغوش خود دیدی تنش را

سهی سروان به رفتار [illegible]　　　ز پیر و پای هواداریش کردی

ز آنجا دادن مهر ایران چو آزاد　　　که بعد شب روز تب بیشتر شاد

نه هرگز بر دلش گردی نشسته　　　نه یک بارش بپا خاری شکسته

بخود عاشق و معشوق کس بود　　　نداده ره بخاطر این هوس را

شب چون نرگس سیراب خفتی　　　سحر چون غنچهٔ خندان شکفتی

بپیمای لعبتان و خورد سالان　　　بصحن خانه چون زاغ غزالان

دل فارغ ز لعب چرخ دوار　　　نبود از غیر لعبت بازیش کار

بدین سان خرم و دلشاد و دلجوی　　　وزان غم خاطرش آزاد و دلجوی

کسی زان ایم بر گردون چه آید | وزای شب‌های آبستن چه زاید

شبی خوش همچو صبح زندگانی

نشاط افزا چو ایام جوانی

ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده | حوادث پای در دامن کشیده

درای پاسبان سر از نظاره | نمانده باز جز چشم ستاره

رمیده دزد در شب چون عسس | زبان بسته جرس جنبان جرس

سگان طوق گشته حلقهٔ دم | در آن حلقه ره فریادشان گم

ز شه‌پر مرغ‌ها شب خفته گشته | ز بانگ صبح نای خود بریده

ز لنگر ... شهریار | ستاره دیده شکل کوکناری

به سیمه ابروی نمانده دیگر تاب | خواص کوکنارش کرده در خواب

فتاده زرد ... دور ... | نجم خوار دستی بسته بر چوب

نکرده جنبشی از شبانگ ... | فراش ظلمت شب مردگان حی

زلیخا و لب‌های شکر خا | شده بر نرگس شیرین شکر خواب

سرش سوده به بالین جعد سنبل | تنش داده به بستر خرمن گل

ز بالین سنبلش در هم شکسته | نگارو چو رخش نقش بسته

بجز این چشم صورت بین غنوده | ولی چشم دگر از دل گشوده

در آمد ناگهان از در جوانی | چه چابک [illegible] جوانی ز [illegible] جانی

همایون پیکری از عالم نور / بباغ خلد کرده غارت حور
ز فرقش سر بسر حسن و جمالش / گرفته یک بیک غنج و دلالش
رخش ماهی ز اوج برج فردوس / ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس
مکحل نرگسش از سرمهٔ ناز / ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسم در شکرریز / دهانش در تکلم شکرآمیز
ز ابر لب در لعل درافشان / چو زر گلگون شفق برق درخشان
بخنده از ثریا نور میریخت / نمک از پسته بر شور میریخت
ذقن چون سیبی از غبغب معلق / ز سیب آویخته آبی معلق
مکلل زر رخش ز ریحان داغی / گرفته ز ریحان زاغی بباغی
ز سیمین ساعد و بازو و انگر / ز ... دنیا چون موی لاغر
زلیخا چون بروش دیده بگشاد / بیکدیدار ز پا افتاد و آنچه افتاد
جمالی دید از حد بشر دور / ندیده از پری نشنیده از حور
ز حسن صورت و لطف شمایل / اسیر خود شد بیکدل نه صد دل
گرفت از قامتش در دل خیالی / نشاند از دوستی در جان نهالی
ز رویش آتشی در سینه افروخت / وزان آتش متاع صبر و دین سوخت

ز رآن عنبر فشان گیسوی زرتاب بهر مو رشتهٔ جان کرد پیوند
ز طاق ابرویش با نازش جفت ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت
ز دل تنگ دهانش تنگ شکر [illegible] ز دندانش مژه عقد گهر یافت
ز سیمین ساعدش شست از خرد دست میانش را کمر در بند کی بست
بروی دید مشکین خال دلکش نشست از روی سپند آسا در آتش
ز سیب غبغبش آسیب جانها دید بدان سان سیب آسان کی توان چید
بجا میر و چه ز [illegible] صورت [illegible] که صورت کالبدست اندر معنی افزود
زلیخا [illegible] رسیده از آن معنی بصورت آرمیده
از آن معنی [illegible] [illegible] ز رو اصلش در کار نبودی
ولی چون [illegible] صورت [illegible] نشد در اول ز معنی خبردار
همه در بند [illegible] ماندند بصورتها گرفتار هم ماندند
ز صورت گر نه معنی رو نماید کجا یکدل سوی صورتگر آید
یقین دانند کز کوزه نمی جست از آن در گردن کوزه کند دست

چو سازد غرق دریا زلالش
نیاید یاد [illegible] سفالش

سحر چون زاغ شب پر واز برداشت خروس صبحگاه آواز برداشت

غنود الخ

عنان دل لطف دلکش برکشیدند — کلاف غنچه از گل برکشیدند
سمن از آب شبنم روی خود شست — بنفشه جعد عنبر بوی خود شست
زلیخا هم چنان در خواب نوشین — دلش را روی در محراب شیرین
بنحو آن خواب بد بیهوشیی بود — ز سودای شبش مدهوشیی بود
کنیزان روی بر پایش نهادند — پرستاران بپایش بوسه دادند
نقاب از لاله سیراب بگشاد — خمار آلوده چشم از خواب بگشاد
گریبان مطلع خورشید و مه کرد — ز مطلع سر زد و هر سو نگه کرد
ندید از گلرخ دوشینه نشانی — چو غنچه شد ز خود بیرون زمانی
بر آن شد کز غم آن سرو چالاک — گریبان همچو گل بر تن زند چاک
ولی شرم از کنیزان بگرفتش پیش — بدامان صبوری پای بستش
نهان شد تیر از آتش درون تنگ — چو کان لعل لعل اندرون سنگ
فرو پیچید چون غنچه بدل خون — نمیداد از درون یک شمه بیرون
لب او با کنیزان در حکایت — دل او زان حکایت در شکایت
دهانش با رفیقان در شکرخند — دلش چون نی شکر در چند گره بند
زبانش با حریفان در فسانه — بدل از داغ عشقش صد نشانه

نظر بر صورت اغیار رشید است ولی پیوسته دل با یار رشید است

عنان دل بدستش خود کی بود که هر جا بود با آن دلربا بود

دلی کز عشق در کام نهنگ است ز جستجوی کامش پای لنگ است

برون از یار خود دم می نزد زرد درونش با کسی آزار حرف ندارد

اگر گوید سخن با یار گوید وگر جوید مراد از یار جوید

هزاران بار جانش بر لب آمد که تا آن روز محنت را شب آمد

شب آمدن بساز کار عشقبازان

برفت آمدن از دور عشقبازان

ازان بر روی شب گشت عیان است که آن یک پرده در دوران پرده دار است

چو شب شد روی روز خود زر کرد هزاران شب خود چون خیمه زد

ز آه ناله شب آن که سر جنگ بدل پرداز رخ خود کرد آهنگ

زنار نغمه جان شاد برد در نه زیر و بم فغان و آه برداشت

خیال یار پیش دیده بنشاند هم از دیده هم از لب گوهر افشاند

کای پاکیزه گوهر از چه کانی که رز تو دارم این گوهر فشانی

دلم بردی و نام خود نگفتی نشانی از مقام خود نگفتی

ندانم که نامت از که پرسم کجا آیم مقامت از که پرسم

الناهو

اگر شاهی ترا آغوش ما نیست — وگر ماهی ترا منزل کدامست
مبادا هیچکس چون من گرفتار — که دل دارم اندر بند دلدار
خیالت دیدم و ببربود خوابم — کنون از دیده تا دل خون نابم
کنون دارم همی بیخواب مانده — دلی از آتشت در تاب مانده
چه شبها گر زنیم آنچه بر آتش آب — نباشم همچو آتش در تب و تاب
گلی بودم ز گلشن در جوانی — تر و تازه چو آب زندگانی
نه بر سر هرگزم بادی وزیده — نه از دنیا هرگزم خاری خلیده
بیک عشوه مرا بر باد دادی — هزارم خار در بستر نهادی
تنی نازکتر از گلبرگ ... — چه شبها خواب دیدم بر بستر خار
همه شب تا سحرگه کارش این بود — حکایت با خیال یارش این بود
چو شب بگذشت و رفع هر گمانی — نبشت از گریه چشم خون فشانی
لبش تر بود از خون خوردن شب — گلوی خشک را مالید بر لب
بمالید رونق از گلبرگ تر داد — به بستر جان ز سرو سیمبر داد

شبی و روزی بدینسان گذشتی
سر مویی ازین آیین نگشتی

کمال عشق هر جا افکند شیر — شیر دارد نباشد کار تدبیر

چو سازد درد درون آن شیرخانه   ز بیرون شد تا آن را صد نشانه

خوش است از گنجدان این نکته نفتی   که مشک و عشق را نتوان نهفتن

اگر بر چهره کردی پرده صد توی   کند غمازی از صد پرده اش بوی

زلیخا عشق را پوشیده میداشت   بسینه تخم غم پوشیده میکاشت

ولی سر میزد او هر دم ز جایی   همیکرد از درون نشو و نمایی

گهی از گریه چشمش آب میریخت   بجای آب خوناب میریخت

بهر قطره که از مژگان گشادی   فسانه راز او بیرون فتادی

گهی از آتش دل آه میکرد   بگردون دود آهش راه میکرد

بهر آهی که از دل بر کشیدی   کسی بوی کباب دل شنیدی

گذشتی این چنین بیخواب و بیخورد   دگر چهرهش برنگ لاله زرد

ندانستی همی کز چیست باغی   بر وی لاله خالی ز داغی

کنیزان این نشانها چو دیدند   خط آشفتگی بر وی کشیدند

ولی روشن نشد کان سوز چیست   قضا جنبان این حال عجب کیست

یکی گفتا کسی مثلش ندیدست   همانا کز کسی چشمش رسیدست

یکی افتاد ای معنی پسندش   که از دیو و پری آمد گزندش

یالکنا

یکی گفتا همانا سحرسازی
ز سحر لب بر دلم خنجر زنی

یکی گفت این همه آثار عشق است
دلش یکسر بزیر بار عشق است

ولی کس وی به بیداری ندیده
ز خوابش گو بیا آفت رسیده

همی لب از کلام هر یک خیالی
ولی کردند با هم قیل قالی

ولیکن در دلش ظاهر نمیشد
سخن بر هیچ چیز آغز نمیشد

ز زان جمله فسونگر دایه داشت
که از افسونگری سرمایه داشت

براه عاشقی کار آزموده
[illegible]

بهم وصلت ده عاشق و معشوق
موافق ساز یار ناموافق

شبی آمد زهی بو سیه [illegible]
بیاد آور دو هم [illegible] خویش

بگفتا ای غنچه لبستان [illegible]
مگو باز از تو کاروان جدا هی

دلت خرم لبت پر خنده بادا
ز فرقت فرق ما فرخنده بادا

تو در باغ جمال آن تازه سروی
که گردد طوطی جانم تذروی

من از روز وفا آنچو بیارم
که پیر و رود زمانه در کنارم

ز اول روز خوبت من پدیدم
به تیغ مهر ناقت فرو بریدم

سر روی نشستم از خشک گلاب
گلاب مشکبو گردم خطاب

تمنا از پرده دل کرده‌ست ساز ‏— ز جانم رشته پیچیدم بصد ناز

غذا از شیر دادم شکرت [illegible] ‏— ببر وردم تن جان پرورت [illegible]

شب آمد خواب در کنار تو کردم ‏— سحر شد زیب رخسار تو کردم

اگر رفتم فراز دوش بودی ‏— چو خفتم خفته در آغوش بودی

چو شد شاخ گلت سرو خرامان ‏— [illegible] دست نگرفتم ز دامان

بهر کاریت خدمت کار بودم ‏— بخدمت کاریت در کار بودم

بهر جا رفت سر در دنبالت [illegible] ‏— شدم همچو سایه زیر پایت

چو بنشستی بخدمت ایستادم ‏— [illegible] بپایت سر نهادم

کنون هم در [illegible] ‏— [illegible] پیرت رم [illegible]

ز من راز دلت پنهان چه داری ‏— [illegible]

بگو آخر درین کار [illegible] ‏— که بردای [illegible]

چنین آشفته و درهم چرائی ‏— چنین با درد و غم همدم چرائی

تو خورشیدی چو ماهت کاستی چیست ‏— زوال جانت کاهت خورشید [illegible]

یقین دانم که زد ماهی ترا راه ‏— [illegible] روشن مرا تا کیست آن ماه

اگر در آسمان باشد فرشته ‏— ز نور قدسیان دارد سرشته

برخ

به تسبیح و دعا خوانم چنانش که آرم بر زمین از آسمانش

وگر باشد پری در کوه و بیشه عزایم خوانمش کارت به شیشه

به تسخیرش عزایم‌ها بخوانم کنم در شیشه و پیشت نشانم

وگر باشد ز جنس آدمی زاد بر او در سازم از روی خواهش بنیاد

اگر باشد چو که پیوندت نخواهد نه بنده بر خبر ز پیوندت بجوید

زلیخا چون بدید آن مهربانی [illegible] ز روی و آه ز خود بینی

ندید از راز گفتن هیچ چاره گرفت از گریه [illegible] در ستاره

که گنج مقصدم بس ناپدیدست در آن بر گنج ناامید ...

چه گویم با تو از مرغی نشانه که یا شوق تو بود هم آشیانه

ز عنقا هست نامی پیش مردم ز مرغ من جز از نام هم گم

چو شیرینست عیش تلخ کامی که میدانند کام خویش نامی

ز دوری گاه باشد تلخ کامش کند یاد از زبان شیرین بنامش

زبان بگشاد آنکه پیش دایه ز هم از بلندی سخت پایه

ز خواب خویشتن بیدارش داد ز بیهوشی چو در هوشیاریش راند

چو دایه حرفی از عشقا را دو خود زند ز چاره سازیش حیران فرو ماند

تحریر

بلی این حرف نقش هر خیالست   که نادانسته رستن محالست

مرادی راز اول تا ندانی   کجا در آفرینش جستن توانی

بیارست از دلش چون بند بگشاد   باصد حش زبان بند بگشاد

نخستین گفت اینها کار دیوست   همیشه کار دیوان مکر و ریوست

بهر دم صورت زیبا نماید   که تا بر وی در سودا گشاید

زلیخا گفت دیوی را [illegible]   که بنماید چنین شکل دلاسو

تنی کز نور محض باشد سرشته   [illegible] گر آن زاید فرشته

دگر [illegible] این [illegible] بست   [illegible] باید بهر ما ز رست جا کاست

بگفت این خواب اگر بازی بودی   بدین سان راستان را کی ربودی

شبانه [illegible]   که گنج با گنج در آید [illegible]

دگر گفتا که هست این فکر زشتی   برون کن این خیال از خواب خویش

بگفتا کار از بود در بدستم   که این بار گران دادی شکستم

مرا تدبیر کار از دست رفتست   عنان اختیار از دست رفتست

هر آن نقشی نشسته بر دل تنگ   که این محکمتر است از نقش بر سنگ

اگر بادی وزد یا آب آید   ز سنگ این نقش محکم کی زداید

۱۱۹۰

چو دارا دید کش بند عشق محکم		فرو بست از نصیحت گفتن دم
فغانی رفت و حالش با پدر گفت		پدر زان قصه شکلی بر شکفت
ولی چون بود عاجز دست تدبیر		حوالت کرد کارش را به تقدیر

خوش آن دل کاندر او منزل کند عشق
ز کار عاشقی غافل کند عشق

در آن رخشنده برقی بر فروزد		که صبر و هوش را خرمن بسوزد
نماند در وی از اندوه سلامت		شد از کاهش بر او کوه ملامت
چنان جانش حدیث کینه گرد		که شخصش از محنت پیچش کرد
هلال آسا تنش گشت خمیده		نشسته در [illegible] خون دیده
همی گفت ای فلک با من چه کردی		رساندی آفتابم را به زردی
بدست سرکشی دادی عنانم		که از خود سرکشی تیغ زند جانم
نهادی بر دلم از مهر تابی		بجز هیچی نمی‌آید به خوابی
به بیداری نگردد هم نشینم		نیاید هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیداری ای خواب		که در روی ببینم آن ماه جهانتاب
بگیرد چشم من در خواب آرام		ز بخت خویشتن خواهش همینم
بود بختم شود از خواب بیدار		نماید یارم اندر خواب دیدار

همی گفت این سخن تا پاسی از شب — رسید و جانش از زر نزد بر لب

که ناگه زین خیالش خواب بربود — نه چون آن خواب بل بیهوشی بود

هنوز از شب نیاسوده پیمبر — درآمد آرزوی جانش از در

همان صورت که زد اول سر از ره — درآمد با رخی روشنتر از ماه

نظر چون بر رخ زیباش انداخت — ز جا برخاست سر در پایش انداخت

زمین بوسید کای سرو گل اندام — که هم صبرم ز دل بردی هم آرام

بدان صانع که از زر آفریدت — ز هر آلایشی دور آفریدت

ترا [illegible] — لطافت از آب حیوان برتری داد

قدت را [illegible] — لبت را آب و قوت روان ساخت

ز روی دلفروزت شمع افروخت — که چون پروانه مرغ جان من سوخت

ز مشکین گیسوان دارد کمندی — که بر من زان بهر مویی بندی

تنم را ساخت چون موی میانت — دلم را تنگ چون میم دهانت

که بر جان من بیدل ببخشای — ز کار مشکلم این عقده بگشای

بگو با این همه دلبستگانی — که تو وز کدامین خاندانی

درخشان گوهری کان گداز است — کدامین شاه و ایوانت کدام است

بگفتا

بگفتا گر نژاد آدمم من — ز جنس آب و خاک عالمم من

کنی دعوی که هستم بر تو عاشق — اگر هستی در این گفتار صادق

حق مهر و وفای من نگه دار — به تحقیقی رضای من نگه دار

مکن دندان رسیده شکرستی — مسا زانامی دیده گوهرستی

نزار از من اگر بر سینه داغیست — نپنداری گران داغم فراغیست

مرا هم دل بعهدت هست دربند — ز داغ عشق تو هستم نشانمند

زلیخا چون بدید این مهربانی — ز [illegible] این نکته رسانی

گرفت از نو پری دیوانگی سر — فتاد آتش به جان [illegible]

سر مستان از خیال خواب [illegible] — جگر پر سوز و جان پر تاب [illegible]

بدل اندوه او انبوه‌تر شد — بگردون دودی از اندوه بر شد

یکی صد گشت سودایی که بودش — ز حد بگذشت غوغایی که بودش

زمام عقل بیرون رفتش از دست — ز بند پند و قید مصلحت رست

همی زد همچو غنچه جیب جان چاک — چو لاله خون دل می‌ریخت بر خاک

گهی از مهر رویش روی میکند — گهی بر یاد زلفش موی می‌کند

پرستاران ز هر سویش نشستند — بگردش همچو هاله حلقه بستند

پدر زین واقعه چون گشت آگاه — دوا جو شد ز دانایان درگاه

بتدبیرش همه رایی زدند — بر آن زنجیر تدبیری ندیدند

بفرمودند تا زنجیری از زر — که باشد مهره‌اش در از لعل و گوهر

بپیچیدش چو آن مار گهرسنج — در آمد حلقه زن چون مار بر گنج

چو زرّین مار زد بر دامنش جفت — ز دیده مهره می بارید و میگفت

مرا پای دلم در عشق بندست — همان بندم از این عالم پسندست

سبکدستی [illegible] — بدین بندم چرا سازد گران پای

مرا خود قوّت پایی نماندست — ز بیخ آمد شدن را پی نماندست

پای بند گران پا بستنم چیست — مگر با تیغ جلاد ار خستنم چیست

فرو رفتست پایم تا به دل گل — ز رفتنش بر آن گشتست مشکل

چه حکمت باغبان بنهند در این — که زنجیرش بنهند بر پای از زر

بپای دلبری زنجیر باید — که در یک لحظه هوش از من رباید

نباشد در نظر خندان دو رنگش — که بینم سیر روی لاله رنگش

ز من چون برق رخشان بگذرد زود — برآرد از دل پر آتشم دود

اگر یاری دهد بخت بلندم — بدین زنجیر پایش بر ببندم

بر بیم از

به بینم روی او خندان نه خواهم | بدان روشن شود روز سیاهم

چه میگویم نگار ناز پرورد | که گر بر بست پا بنشیند گرد

بروی جهان نشیند گوه در روم | بساط شادمانی زر نورم

پسندم کی فتد بر خود طرش بار | ببینم ساق او از بند زرار

مرا صد تیغ خوشتر بر دل تنگ | که بر دامان او خاری زند چنگ

از این افسانه های عاشقانه | یکی افتاد تا که برنشانه

قمر زر زخم آن بر سینه از تیر خدنگ | چو شیدا سینه غمناک افتاد بر خاک

به بیهوشی زمانی گشت دمساز | دگر آمد که از بیهوشی باز

سنه ۱۳۰۲ با فسون دل دیوانه خویش | ز سر آغاز کرد افسانه خویش

گهی در گریه گه در خنده میشد | گهی میمرد و گاهی زنده میشد

همی شد هر دم از حالی بحالی | بدین سان بد عاشق تا بسالی

بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ
کرشمه کار تو گه صلح و گه جنگ

گهی فرزانه را دیوانه سازی | گهی دیوانه را فرزانه سازی

چو بر زلف پری رویان نهی بند | بزنجیر جنون افتد خردمند

وگر زان زلف بندی برگشایی / چراغ عقل یابد روشنایی

زلیخا یک شبی نه صبر و نه هوش / بغم همراز و با محنت هم آغوش

ز جانم درد و درد آتش می‌کرد / ز سوز عشق به آزار می‌کرد

گشید از حقه موی معنبر / فشاند از آتش دل خاک بر سر

بسجده پشت سرو ناز خم کرد / زمین را رشک گلزار ارم کرد

ز نرگس لخت لخت اشک ارغوانی / چو سوسن کرد ساز خوش زبانی

شد از سوز دل [illegible] / بیاد یار کرد این قصه آغاز

[illegible] و هوش و قرارم / پریشان کرده تو روزگارم

غمم [illegible] / دلم بردی و دلداری نکردی

ندانم نام تو تا [illegible] / ندانم جای تو تا [illegible] کرد

بکام خواب [illegible] / کنون در بندم از تو چون نی قند

چو غنچه لبکه خوردم ز رغبت خوان / فتادم همچو گل از پرده بیرون

نمی‌گویم که در چشمت عزیزم / کنیزان ترا اکثر کنیزم

چه باشد گر کنیزی را نوازی / ز بند محنتش آزاد سازی

مبادا کس بخون آغشته چون من / میان خلق رسوا گشته چون من

دل ما در

دلم در زیر پیوندیم تنگ — پدر را آید از فرزندیم ننگ

پرستاران مرا بدرود کردند — به تنهاییم غم فرسود کردند

زدی آتش بتانی بوده من خسی را — بسوزد کس بدین شیوه کسی را

بآن مقصود جان و دل خیالش — چنین می‌گفت تا بربود خوابش

چو چشمش مست گشت از ساغر خواب — بخوابش آمد آن غارتگر خواب

بشکلی خوبتر زانهر چه گویم — ندانم بعد ازین دیگر چه گویم

نزاری دست در دامانش آویخت — بپایش از مژه خون جگر ریخت

که ای در محنت عشقت رسیده — قرارم از دل و خوابم ز دیده

بپاکی کاین چنین پاک آفریدت — ز خوبان دو عالم برگزیدت

که اندوه مرا کوتاهی ده — ز نام و شهر خویش آگاهی ده

بگفتا گر بدین کارت تمامست — عزیز مصرم و مصرم مقامست

بمصر از خاصگان شاه مصرم — عزیزی داده عزت جاه مصرم

زلیخا چون ز جانان این سخن یافت — تو گویی مرده صد ساله جان یافت

رسیدش باز از آن گفتار چون هوش — بشد آرام و گشتش صبر و بدل جوش

ز آن خوابی که دید از لطف بیرد — ز کرده خفت مجنون خوارت بستر

همان ماهی که در دل جوشش آورد   دگر باره بجنبش و خروش آورد
کنیزان را ز مهر سودا در آورد   که ای یاران درای اندوه دمساز
بدرگه مژدهٔ دولت رسانید   دلش را ز آتش محنت رهانید
که آمد عشق و دارش سوی من باز   روان شد آب اندر جوی من باز
بیا ببر دار بند زر و سیم   که نبود راز جز جان من بعد بیم
چو مه خط سیم را در بند بگذار   بدست خویش بند از سیم بردار
بدرگه چون رسید آن مژده بر گوش   بناهنجار رو رفت از سرش هوش
برسم عاشق اول ترک خود کرد   وز آن پس روسوی آن سرو قد کرد
دهان بگشاد آن عارض چو قمر   رها کرد از بند زر آن سیمبر سر
پرستاران بپایش سر نهادند   بزیر پایش تخت زر نهادند
نشاندندش بروی مسند ناز   بفرقش تاج کردندش سرافراز
پری رویان بگردش جمع گشتند   همه پروانهٔ آن شمع گشتند
بهمزادان چو در مجلس نشستی   چو طوطی لعل آن شکر شکستی
سر درج حکایت باز کردی   ز مهر شهر سخن آغاز کردی
ز روم و شام گشتی نکته انگیز   شد از ذکر حصار اندر شکرریز

بسم الله

حدیث مصر یاد کردی سرانجام | که تا بردی عزیز مصر را نام
که تا ناگه گرفتی بر زبان جای | در افتادی به پاش سایه از پای
ز راه دیده سیل خون فشاندی | نوای ناله بر گردون رساندی
به روز و شب همین بودی کارش | سخن از یار گفتی یا ز یارش
بدین گفتار خوش گشتی سخن گوش | وگرنه بودی از گفتار خاموش
زلیخا گرچه عشق آشفته حالش | جهان پر شهره بود از وصف جمالش

سران مرز و بوم دارای زو بود
بهم خسروان غوغای او بود

به هر وقت آمدی از شهریاری | به خطبه و التماس خواستگاری
درین فرصت که زو هر سو خبر بود | بحفت دلبری هوشیار بنشست
رسولان از شه هر مرز و هر بوم | چه شاه ملک شام و کشور روم
فزون از ده تن از ره در رسیدند | به درگاه جمالش آرمیدند
یکی منشور ملک و مال در مشت | یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر یک تحفه کشورستانیست | ز شاهی خسروت کار گیتی نیست
بهر جا رو نهد آن غیرت حور | بود زان تخت گوهر در سر تاج
بهر کشور که گردد جلوه گاهش | بود در بیم شاهی کار غش

اگر گیرد چو مه در بت م آرم / دعای او کنند از صبح تا شام

وگر آرد بسوی روم آهنگ / غلام او شوند از روم تا زنگ

بدیه دستور هر قاصد پیامی / همیگفت از لب فرخنده نامی

زلیخا را از این معنی خبر شد / زاندیشه دلش زیر و زبر شد

که با این ها زمصر آیا کسی هست / که عشق مصر بایم نیست شکیب

بسوی مصر بایم هر کشد دل / زمصر از قاصدی نبود چه حاصل

نسیمی کز دیار مصر خیزد / که در چشم غبار مصر بیزد

مرا خوشتر از آن باشد صد بار / که آرد نافه از صحرای تاتار

در این اندیشه بود او کی پدر زد / بدرو زرش به پیش خویش بنشاند

بگفت ای [illegible] و شاد دل / زبند غم خط آزادی دل

پدر را ملک گیتی شهریاران / بتخت شهریاری تاجداران

بدل داغ تمنای تو دارند / بسینه تخم سودای تو کارند

بسوی ما فرستیده قبولی / رسیده اینک از هر یک رسولی

بگویم در نشان هر رسولت / به پیشم تا کرا افتد قبولت

پدر چون گفت و آن خواهش جو [illegible] / ببوی آشنایی گوش می بود

خردانی

خوشا آن کس که کردن بی بلا (?) … با قید حسرت آشنایی

زنشان قصه‌ها پی در پی آورد … ولی از حسرت یادم بر نیاورد

زلیخا دید کز حسرت دو یارش … نیامد هیچ قاصد خواستارش

ز دیدار پدر نومید بر خواست … ز غم لرزان چو شاخ بید بر خاست

بشو که دیده مرو ارید می سفت … ز دل خونابه می بارید و می گفت

مرا ای کاشکی مادر نمی‌زاد … و گر می‌زاد کس شیرم نمی‌داد

ندانم بر چه طالع زاده امروز … [illegible] از قفا ای ماه [illegible]

اگر بر خیزد از دریا سحابی … [illegible] بر تشنه آبی

چو رو سوی من [illegible] آرد … بجای آب جز آتش نبارد

ندانم از فلک بامن چه در … چو خون [illegible]

کرم نه همی سوی دوست پروانه … ز وی باری چنین دورم چه سازم

گر از من مرگ خواهی مردم اینک … ز بید او تو جان بسپردم اینک

و گر خواهی مرا در رنج و اندوه … گذر کی بر دلم صد رنج چون کوه

بزیر کوه کاهی چند باشد … بموج غم گیاهی چند باشد

دلم از زخم تو صد جای ریش است … اگر زخمی کنی بر جای خویش است

اگر من شاد و گر غمگین ترا چه — اگر می تلخ و گر شیرین ترا چه

کهی حسن و زو وجود من چه تغییر — ازین خوب و بنجو من چه خبر

اگر شد خرمنم بر باد گو شو — دو صد خرمن ازین بر تو بیک جو

هزاران تازه گل بر باد دادی — ز داغ مرگ بر آتش نهادی

بگی زود ترا خواهد بریشان — که من باشم بیاد دیگر ازایشان

نه صد افغان و درد از سر و زیبا تاب — درونش غنچه و زرد از خون ناب

سرشک از دیده حزن نیابد بریزد — بدست از غصه بر سر خاک میریخت

پدر چون دید شوق بیقراریش — ز سودای عزیز مصر زاریش

رسولان را روانه کرد های شاهی — اجازت داد لب بر عذر خواهی

که جمع آرند از آن فرزانه فرزند — زبانم با عزیز مصر در بند

بود در روشن بر دانش پرستان — که باشد دولت دولت پرستان

زبان دهر را به زین مثل نیست — که گویند دولت میتین را بدا نیست

رسولان زین تمنا در گذشتند — ز بیشش با دو در کف باز گشتند

زلیخا را نشد از دل بر جگر داغ

ز نومیدی فزودش داغ بر داغ

بر اتیج

پدر چون بهر حسرتش خسته جان شد علاج خسته جانش زندگانه
که دانایی براه مصر پوید علاجش از عزیز مصر جوید
برند از وی پیامی چند با او زلیخا را دهد پیوند با او
ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد بدانایی مهر رش آفرین کرد
بداد از تحفه صد گونه چیزش برفتن رای زد سوی عزیزش
پیامش داد کای در زمانه ترا بوسیده خاک آستانه
بهر روز از تو ارزش دگرگون شود بیش هر عزیزت باد افزون
مرا در برج عصمت شاهدیست که ره را بر نظر افکنده ثابت
ز اوج ماه برتر پایه او ندیده دیده خور سایه او
ز گوهر در صدف صافی بدن تر ز اختر در شرف بر تو فلکی تر
کند پوشیده رخ در مه نقابه که ترسد بیندش چشم ستاره
بجز آیینه کس کم دیده رویش بجز شانه کسی بگشوده مویش
نباشد غیر زلفش را میسر که گاهی افکند در پای او سر
بصحن خانه چون گردد خرامان نیارد پای بوسش غیر دامان
ندیده سیب او مشاطه انگشت نسوده بر لبش جز شکر انگشت

چنان در دیده [illegible] نشنیده … که هر زاهی ببد نامی دریده

ز نرگس چشم را پوشیده در خواب … که نرگس خیره چشمست و فروغ خوار

نبوید در فروغ مهر یا ماه … که تا بار و نگردد سایه همراه

نگه در چشمه و جویش نیفکند … که چشم عکس بر رویش نیفکند

درون پرده منزلگاه کرده … ولی صد شور از آن بیرون پرده

همه شاهان [illegible] ازو بیند … خراب لطف تا کاهی [illegible] ازو بیند

سر افراز [illegible] … همه زر بهر او خون دل آشام

ولی او در [illegible] سر [illegible] … همه ای خسرو در سر دارد و بس

نگردد خسرو [illegible] … شها [illegible] که شام را شوم

بر آه خسرو چشم [illegible] … برای خسرو آتش [illegible]

ندانم شوی خسرو تا ای شعف … هم از تکبیر ضعیفش آن طرف نیست

هلا تا خاک کاندر انجا سرشتند … برات رزق او آنجا نوشتند

اگر زفتند قبول رای عالی … فرستیمش بان رنگش حوالی

اگر نبود در [illegible] رخانه خوبی … بود خسرو [illegible] خانه [illegible]

عزیز خسرو چو این فرده شنید … کلاه فخر بر اوج فلک سود

تو افتاد

تواضع کردن گدا ...

تواضع را ز درویشی که باشم / که در دل تخم این اندیشه باشم

ولی چون شه سر از بخت [illegible] / سزد گر بگذرد از من سر ز افکند

چو آن شاهم که از بر نو بهاری / کند از لطف بر وی فخر یاری

بپای لطفی کز شاه است اظهار / بود واجب اگر بخشم تو دینار

کنم از فرق پا وز دیده نعلین / شوم سویش روان با شادمانی

ولیکن شاه مصر آن کان فرهنگ / [illegible] در گرفته خرمی شنگ

دگر با بخت از روی دگر رم / ز تیغ [illegible]

در این خدمت مر [illegible] / [illegible] رسیده

اگر گوید براه حق کند ارشاد / روان سازم دو صد زرین نگار

هزاران از غلامان و کنیزان / [illegible] لولوی خزانه

غلامانی به نیکو سرشتی / مصفاتر ز حوران بهشتی

ز شیرینی زبانشان در شکرخند / ز لعل و زر همه بر مو کمربند

قبا بسته کله گوشه شکسته / بزرین خانه‌ها یکباره نشسته

کنیزانی همه در جلوه حور / چو حوران از قصور آب زلال

معنبر طرّه‌ها بر گل کشیده / مقوس طاق‌ها بر مه نهاده

ز زنبورها نخود بربسته زیور — نشسته جلوه [illegible]

هزاران باب کتب هر کو باید — ز زر کان ریاست هر که شاید

فرستم تا بعید عز [illegible] — بدین خلوت سرا [illegible]

چو دانا قاصد آن اندیشه بشنید — بسجده سر نهاد و خاک بوسید

که ای مصر از تو دیده صد عزیزی — ز تو زیر کرم در تازه خیری

شترها را سر خیل و حشم نیست — به بیشش آنچه گیتی هیچ کم نیست

غلامان و کنیزانی که دارد — نگنجد در شمار [illegible]

ببر مژده شتر خنده تا بختیان — [illegible] ز بر کرد رخشان

به بلقیس بدن گوهرها را [illegible] — [illegible] ز ریگ بیابان

مرا دو [illegible] — خوش آنکس کو قبول خواجه رفت

چو آن میوه خورای خوارت — ببر و دیگ پیش تو خواهم فرستاد

چو از مصر آمد آن مرد خردمند
که از جان زلیخا [illegible] بند

نیرهای خویش آورد زر عزیزش — تمع از خویش و بر کرد زر عزیزش

که بختش شکفتن کرد آغاز — همای دولتش آمد [illegible] باز

ز [illegible] برای

ز خوابی بند ما در کارش افتد	خیالی آمد و آن بند بگشاد
بلی مرجان شاخی با ملال است	بگیتی ور ز خوابی یا خیالیست
خوش آن کس کز چنین خواب بگذشت	سبکبار از چنین گرداب بگذشت
زلیخا دید چون آن دامان یافت	بترتیب جهاز او عنان تافت
جهیزی ساخت بهر او عروسی	هزاران لعبت رومی و روسی
همه بسته دهان و نار پستان	هزاران [illegible] گلستان [illegible]
نهاله عقد گوهر بر بناگوش	کشیده قوس مشکین گوش تا گوش
هزاران زر عذار فتنه انگیز	[illegible] ستان و [illegible]
کلاه لعل بر سر کج نهاده	گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل	[illegible] سنبل
ببر کرده قبای قصب رنگ	چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ
کمرهای مرصع بسته بر موی	بموی آویخته صد دل ز هر سوی
هزاران لب نکو شکل خوش اندام	نگاه دیو بند و وقت [illegible]
ز گوی پیش چوگان تیز دو تر	ز آب روی سبزه نرم رو تر
ز سایه افکندی تازیانه	برون جستی ز صید آن زمانه

چو وحشی گور در صحرا گشاده | چو آبی مرغ در دریا نهاده
شکم در تنگ خاره کرده از خشم | گره بر خیزران افکنده از دم
بریده کوه را آسان چو هامون | ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب شکوها | سر افراشته پشت کوه کوهان
به تنها کوه از آهن ستونی | ز ره از باد رفتاری فزونی
چو زهاد قناعت کرده کم خوار | چو اصحاب تحمل بار بردار
بریده صد بیابان در تک و پل | چریده خارها چون سنبل و گل
ز شوق ره روی [illegible] | به آهنگ [illegible] نوردان
ز انواع نفایس صد شتر وار | فزون گشته ز بهر هر شتر بار
دو صد مفرش ز دیبای گرامی | چه رومی و چه مصری و چه شامی
دو صد درج از گهرهای درخشان | ز یاقوت و دُر و لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری | ز مشک و عنبر و عود قماری
بهر جا ساربان منزل نشین شد | همه روی زمین صحرای چین شد
مرتب ساخته از بهر زلیخا | یکی دلکش عماری مهد آسا
مقطع خانه از صندل و عود | مرصع لوحهای او زر اندود

ز لعل و

مرصع سقف او چون چتر جمشید — زر افشان قبه اش چون گوی خورشید

برون او درون او همه زر — ز مسمار زر و آویزه در

فرو هشته بود ز زربفت و دیبا — برنگ دلپذیر و نقش زیبا

زلیخا را در آن مهد زر نشاندند — بصد نازش بسوی مصر راندند

بپشت بادپایان آن عماری — روان همچو ابر نوبهاری

هزاران سرو قامت صنوبر — سمن بوی و سمن روی و سمن بر

[illegible] — [illegible]

بهر منزل که شد جای آن صنم را — خجالت داد لعبتان ارم را

غزلان ساخت جولان در زمین ها — [illegible]

هزاران عاشق و معشوق در کار — [illegible]

کشیده هر علم از غمزه تیری — فکنده در جهان ...

بدین دستور منزل می بریدند — بسوی مصر محمل می کشیدند

زلیخا با دل از بخت خشنود — که راه مصر طی خواهد شدن زود

شب غم را سحر خواهد رسیدن — غم هجران بسر خواهد رسیدن

ز آن غافل که شب بود دل آبستن — ازان تا صبح چندین ساله راهست

بروز روشن و شبهای تاریک / همی راندند تا شد مصر نزدیک

فرستادند آنجا قاصد پیش / که فارغ ز غم و اندوه و تشویش

سوی مصر چو پید بیشتر راه / عزیز مصر را کردند آگاه

که آمد بر سر اینت دولت تیز / گر استقبال خواهی کرد برخیز

عزیز مصر چون این قصه بشنید / جهان بر مراد خویشتن دید

منادی کرد تا از کشور مصر
برون آیند یکسر شهر مصر

زر و اسباب تجمل هر چه دارند / همه در معرض عرض [illegible] آرند

برون آمد سپاهی [illegible] فرق / همه [illegible] روز گوهر غرق

غلامان و کنیزان صد هزاران / همه [illegible] کان ولی عذارا

غلامان [illegible] / [illegible] شکل تر از خانه زین

کنیزان هم در [illegible] / [illegible] در پی زر لعبت پرده

شکرلب مصریان نکته پرداز / بر سم تهنیت خوش کرده آواز

مغنی چنگ عشرت ساز کرده / نوای خرمی آغاز کرده

بمالش داده گوش عود را تاب / خروش ساخته از تار رگ رباب

نوای نی نوید وصل داده / بجانها زو راحت صد زاده

رباب از تار غم جانها امان ده / بر آورده کمانچه نعره ززه

دف از

درین منزل دو فرسنگ آورده راز | گراو دور دشت ره کوتاه بود کوت
بدین آیین ز مصر اندر ره نهادند | نبرده راه وی را پیش دادند
چو راه یک دو سه منزل بریدند | بآن خورشید مه رویان رسیدند
زمینی یافتند از سبزه گل‌پوش | زده در روی هر آن قبهٔ نور
نکو جایی ز هر چرخ به گذاره | بسان ژاله بارنده ستاره
کشیده در میانه بارگاهی | ز خوبان صف زده هر سو سپاهی
عزیز مصر چون آن بارگه دید | چو گل از زیر لب بشکفته خندید
فرود آمد ز رخش خسروانه | بسوی بارگه شد خوش روانه
معینان حرم پیشش دویدند | باستقبال زلیخا پیش جستند
یکایک را سلام و مرحبا گفت | چو گل در روی ایشان خنده بشکفت
تفحص کرد زیشان حال آن ماه | ز آسیب هوا و زحمت راه
برسم پیشکش بهر زلیخاش | که پیش چشمش خوشتر از جان خویش
چه از شیرین دهانان شکرخند | چه از زرین کلاهان کمربند
چه از ریحان ز زیب در زر گرفته | ز دم نافه‌گون در گوهر گرفته
چه از موبینه و از بریشمینه | چه زرینا در گوهرهای خزینه
ز شکرهای مصر تنگ بر تنگ | ز شربتهای شیرین رنگ بر رنگ
بآنها روی صحرا را بیاراست | تلطفها نمود و عذرها خواست

بفرود آغوش رو بر نام زر کرد / وز آن پس رو به منزلگاه خود کرد

گهی چرخ مشعبد حقه بازیست

پی آزار مردم حیله سازیست

به قندی کو شکر بر بید لی نبند / برو آخر ببند مهریش پیوند

نماید میوهٔ کامیش از دور / کند خور بطر ناکامیش رنجور

عزیز مصر چون افکند سایه / در آن خیمه زلیخا بود و دایه

عنان بر هوش از کف رفته بیدار / بدایه گفت کای دیرینه غمخوار

عقد چی کی که ... را می‌بینم / گرانی صبر را دشوار بینم

چو گیرد ... تشنه جانی / بسوزد گر نه ترسازد زبانی

زلیخا را چو دایه مضطرب دید / بتدبیرش بگرد خیمه گردید

شکافی زد ز صد افسون و نیرنگ / در آن خیمه چو چشم خیمه گی تنگ

زلیخا کرد از آن خیمه نگاهی / کشید از سینه پر درد آهی

که واویلا عجب کاریم افتاد / بسر تا بر ده دیوارم افتاد

نه آنست اینکه من در خواب دیدم / بجستجوی این محنت کشیدم

نه آنست آنکه عقل و هوش من برد / عنان دل به بیهوشیم بسپرد

نه آنست اینکه گفت از خویش رازم / ز بیهوشی بهوش آورد بازم

دریغا بخت برگشتم سختی آورد / طلوع اختر بدبختی آورد

نشاندم نخل حرما خار بر داد — فشاندم تخم مهر آزار بر داد

برای گنج بردم رنج بسیار — فتاد آخر مرا با اژدها کار

شدم بر بوی گل چیدن بگلشن — سنان خار زد چنگم بدامن

منم آن تشنه در ریگ بیابان — برای آب هر سو پای شتابان

زبان از تشنگی بر لب فتاده — لب از تبخاله موج خون گشاده

نماید ناگهان از دور آبم — فتادم [illegible] سوی او شتابم

بجای آب یابم در مغاکی — ز تاب مهر [illegible] شور [illegible]

منم آن را حلم کم گرد [illegible] — ز بی تابی [illegible] زنده

شده با شاخ [illegible] — [illegible] زنگم

ز بس کز چشم خون آغشته گشتم — خیال [illegible] گشته غم

کشیدم کام سوی رود [illegible] — بود [illegible] زنده [illegible]

منم آن بحری کشتی شکسته — برهنه بر سر لوحی نشسته

رباید هر زمانم از جای موجم — برد گه بر حضیض و گه بر اوجم

گهی از زورقی آید پدیدار — شوم غرقه گزان آب شود کار

چو نزدیک من آید بید رنگی — بود بهر هلاک من نهنگی

چو من در جمله عالم بیدلی نیست — میان بیدلان بی حاصلی نیست

نه دل اکنون بدست من نه دلبر — ز آهم سنگ بر دل دست بر سر

خدا را ای فلک بر من ببخشا — بروی من دری از غیب بگشای

اگر غمزی بکشد امان یارم — گرفتار کسی دیگر ندارم

بر سوایی مدد ببر دامنم را — بدست کس میفکن دامنم سو

همو چون دل خود بسته ام عهد — که دارم پاکی عهد خود ادبه جهد

هنوز از غم من بیدست یارا — مده بر گنج من راه اژدها را

ز رایت تا به بر از زر پدیدار — ز نوک هر مژه خونبار دیده دار شست

همیشه لیند ز ... دل چاک — همی سید روی زرد بر خاک

در آمد مرغ بخت این سیر پرواز — سرو ... دل ناگه آواز

گر ای ... ز روی زر خاک دیر — گر ای مشکل شر آسان شود کار

ز زان خواهی چه ... دیده — و زان خواهی همی شود ترسیدن

مباد از صحبت او هیچ سمت — گر او ماند تندرست قفل سمت

کلیدش را بود دندانه از موم — بود کار کلید موم معلوم

چه حاجت کوه ... درشتی پاس — ز نرم آهن نیاید کار الماس

چو از خار ترش دادند سوزن — چه سان گردد نگار انجیا فکن

چه شیشه آستینه از دست خام — نیاید ز آستین خنجر سکالی

ز نیکی چون ز غیب این مژده بشنود — شکرانه سر خود بر زمین سود

زبان از زنان و لب از خنده لب — چو غنچه خوردن سخن را حیا ایت

از جونا خو

ز خون خوردن دمی تیغم نیمرد
ز غم میسوخت آدم نیز درد

بره می بود چشم انتظارش
که کی این عقده بگشاید ز کارش

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب
ز زرین کوس کوس رحلت شب

شد از رخشانی آن زرفشان کوس
برنگ پر طوطی دم طاووس

عزیز آمد بفرش سبزه باری
ز تاب زر خیمه ره را در شماری

سپه از پی به پیش جیش برخاست
بآیینی که می باید بیاراست

ز چتر زر نقوش نیک بختان
بپا شد سایه ور زرین درختان

مرصع زین بپای هر درختی
شده چسپنده هر زین بیک تختی

درختی سایه و چسپنده پروانه
نشسته نیکبخت زند رحیانه

طرب سازان نواها ساز کردند
شتربانان حدی آغاز کردند

شد از بانگ حدی و غلغل کوس
فلکها را طبق گردید راهی

ز پی رفتار کز رنگ شتر بود
در و دشت از هلال و بدر پر بود

گهی گنبد به هر سو از تک و پوی
هلال از زخم ناخن بدر از روی

گهی طالع شده فرخنده بدری
هلال از وی شده با خیر قدری

زمین را کرده ریش از بس سمش ریش
کف پای شتر مرهم بر آن ریش

پی صحت آهوان زرین نشیمن
سر هیون بادپایان زر عنان زن

سم هیون بادپا

به آسوده کاران هر دو جهان ز
نفیر پاسبانان نغمه پرداز

کنیزان زلیخا خرم و خوش
گریزان از دیو هجران آن پریوش

غریو از جان او هم شادمانه
که زیشان شد تهی بانوی خانه

زلیخا تلخ عمر اندر غم زاری
رسانده بر فلک فریاد و زاری

که ای گردون مرا زین بیش آزار
چنین بی‌صبر و با سالها چه داری

ندانم در حق تو من چه کردم
که افکندی این چنین در رنج و دردم

نخست از من بخواب آرام بردی
به بیداری هزارم غم فزودی

که از دیوانگی بندم نهادی
که از زنجیر زانکی بندم گشادی

نشد از تو شکنجه بدتر
تنها کردم که از تو چاره جستم

چه دانستم که وقت چاره سازی
مرا از خان و مان آواره سازی

مرا این بود داغ بی‌نشانه
فزون کردی بر آن داغ غریبی

چو آن جا لنگه از بی‌چاره سازیت
الا دانم چه باشد جا لنگه از زیست

منه در ره دگر دام فریبم
مشکن سنگ بر جام شکیبم

دهی وعده که این بی‌کام یابی
وزان خاک جهان آرام یابی

درین وعده بغایت شادمانم
ولی کز بختم این باشد چه دانم

زلیخا با همه این گفتگو داشت
که آن بر داشت را آمد فرو داشت

درآمد بانگ دربانان سنجید
که اینک شهر مصر و ساحل نیل

هزاران تن سواره بیلیه
خروشانه بر لب نیل السیله

بازنو

عزیز مصر را در حق گذاری بکف بنهاد شاه از آن تماری
طبق‌های زر از زر و گهر پر طبق‌های دگر از گوهر و دُر
گهر ریزان بر آن صاحب‌نشان‌ها چو بر صحن چمن ابر بهاران
ز بس کف‌ها ز زر و گوهر افشان شد نثار در ز زر و گوهر نهان شد
نمی‌آمد ز گوهر ریزی مردم در آن ره مرکب را نبود زمین سم
چو گشتی سم رسیدی آتش افکن ز لعل و نعل گوهرسنگ و آهن
همه صف‌ها کشیده صید در صید نثار زر افشان کند شد از سر میخ
بر نیزاند رشد آنجا ز هاها ... گوش‌ها
شد از زر بند لادرم ریزان ... ... درم و زر
بدین آرایش شاهانه رفتند ... رفتند
سراپا بکه در دنیا بجستند ز فرش ... خشتی
در آن خلوت‌سرا تختی نهادند ... زیاده
میان تخت از جهدش رسانیدند گهروری شکست ز رنگ بندند
ولی جانش ز داغ دل برشته ز راه از زر بود بر آتش نشسته
مرصع تاج بر فرقش نهادند لبان تخت تاجش جلوه دادند
ولیکن چو ز آن تاج گهر سنگ بزیر کوه از بار دل تنگ
فتادندش تبارک گوهر انبوه ولی بود آن برابر با ... اندوه
بگوهر ... بر در حور آن رشک بچشمش در نیامد جز در اشک
که کش دل ز هجران ... ز یک لختی ... تخت

چو چشم از رشک نومید شود دیر / کی باشد در او بینائیش دهر

چو دل با دلبری آرام گیرد
ز وصل دیگری کی کام گیرد

کجا پروانه پرد سوی خورشید / چو باشد سوی شمعش روی امید

نهی صد دسته ریحان پیش بلبل / نخواهد خاطرش جز نکهت گل

ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد / نشان رعشش که در خور افتد

زلیخا را در آن فرخنده منزل / همه اسباب حشمت بود حاصل

عماری بود پیشش روی فرشش / نبود از زر و زیور کم هیچ فرشش

پرستاران [illegible] / پرستاریش را هر صبح و هر شام

کنیزان [illegible] آشوب دلارای / بخدمت کمر بسته ز پا تا

غلامان [illegible] / ز سر تا پای شیرین چون نی قند

سیه فامان [illegible] / ز شوخت با کدامن چون فرشته

حبشیان [illegible] / ز خیلان روم در کار سازی

ز خواتونان مصر هم [illegible] / سر رعنایی و خوبی نازنینان

همه هم قامت و هم زرد بازو / ز ذوق و همنشینی شاد با او

زلیخا با همه در صحبت یار / که یکسان باشد آنجا یار و اغیار

بساط خوشی افکنده بودی / درون پرخون و لب پرخنده بودی

نظام با همه گفت و شنود داشت / ولی دل جای دیگر در گرو داشت

از آن یاران کناره داشت و غم / نبودش با کسی پیوند محکم

بجو رشو

بصورت بود با مردم نشسته بمعنی از همه خود را گسسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود میان دوستان با زاریش این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی چو مه در پرده رخ تنها نشستی
خبر دورت شدی در خلوت راز نشاندی تا سحر بر چند ناز
بزانوی ادب بنشستی پیش بعرض او رساندی رنج خویش
ز ناله چنگ محنت ساز کردی سرود پنجه‌ای آغاز کردی
بدو گفتی که ای جفت دو جانم [illegible] دردی نشانم
عزیز مصر گفتی خویش نامم عزیزی روزیت بادا سرانجام
بفرق تاج عزت از [illegible] بر آن آثار دولت از [illegible]
ندانم تا بکی سوزم درین داغ چراغ محنت فروزم در این باغ
بعصر امروز همچو روغ بیم ز اقبال و دولت بی نصیبم
بیا و رونق باغ دلم شو بوصلت مرهم داغ دلم شو
بنومیدی کشیده از عشق کارم سرو تن غیب که در امیدوارم
بدان امیدم اکنون زنده مانده ز دردی کز نومیدی فشانده
ز نوری کز جمالت بر دلم تافت یقین دانم که آخر خواهمت یافت
ز هجرت گرچه خون بارست چشمم ببوی شش جهت جاریه چشمم

خوش وقتی که از راهی درآیی — ببر چو دیده چون ماهی درآیی

چو دیدار تو بینم نیست گردم — بساط هستی خود در نوردم

کنم سر رشته پندار خود گم — شوم از بیخودی در کار خود گم

مرا دیگر بجای خود نه بینی — چو جان آیی بجای من نشینی

نهم تکیه خیال یار و من [illegible] — ترا یابم چو جویم خویشتن را

تویی در هر جهان عالم آرزویم — [illegible] چون یافتم از خود چه گویم

سحرگاهی بدیدم [illegible] — [illegible] تا روز از لب

چو باد صبح [illegible] — تا پایی دگر گردی سخن ساز

چه گفتی گفتی ای [illegible] — [illegible] سمن بیز

بشارت از برگ [illegible] — شود در وقت [illegible] درخت پای از گل

معشوقان بری پیغام عاشق — بدین جنبش دهی آرام عاشق

ز دلدار ار نوازش نامه آری — کنی غمدیده را کان غم کسا [illegible]

کسی از من در جهان غمدیده تر نیست — ز داغ هجر ما غمدیده تر نیست

دلم بیمار شد دلدار [illegible] کی — غمم بسیار شد غمخوار [illegible] کی

بعالم هیچ منزلگه نباشد — که آنجا گاه و بیگه ره نباشد

ارادر

درآ در دار ملک شهریاران
برآ بر تختگاه تاجداران

بهر شهری خبر پرسی ز رهزن
بهر تختی نشین چون شه من

گذر افکن بهر باغ بهاری
قدم زن بر لب هر جویباری

بود در هر طرف جوی ز رنگ و بوی
بچشم آید ترا آن سرو دلجوی

بصحرای ختن نه از کرم گام
بصورتخانه چین گیر آرام

تماشا کن ز روی زوحشانی
[illegible] غزالی

چو گیرد رای رفتن زانده یارش
بهر کوه و دری کافتد گذارش

اگر بینی آیدت کبک خرامان
[illegible]

اگر بینی براهی کاروانی
ز آن سالار [illegible]

بچشم خود ببینی آن داستانها
[illegible]

چو در خانه دل او تنگ گشتی
بعزم گشت تیز آهنگ گشتی

گهی با داغ سینه زار و ناله
بدشت افراختی خیمه چو لاله

از آن گلرخ بدل راز گفتی
ز داغ دل سخن‌ها باز گفتی

گهی چون سیل هر وادی بتعجیل
شدی با دیده گریان سوی سیل

نهادی در بیابان روغم خویش
زدی بر سینه دل [illegible]

بسر بردی بدین سان روزگاری ... بره خمیده ز چشم انتظاری

گر ایامی ز زلفم دور گردید ... چو خور طالع شود چون مه برآید

بیا جامی که همت بر گماریم ... ز کنعان ماه کنعانی برآریم

زلیخا با دل امیدوارست ... نظر بر رفته در راه انتظارست

ز حد بگذشت درد انتظارش ... دو ز بختی بیم از وصل یارش

... [illegible] ... دهن زرد

در زمین ... [illegible] ... زرد

که چندین ... [illegible] ... بر فرخت ... ز یعقوب از شغول خوشبخت

... [illegible] ... ز دیده ... ز زندان دیگر دیده بربست

گرفتی ... [illegible] ... که بر روی رنگ شان هر دم شدی بیش

درختی ... [illegible] ... بسبزی و خوشی بهجت فزایی

چو سکان صفاهی سبزپوشی ... ز جنبش تیز و بسری پرخروشی

ستاده در خرام از شوق قامت ... فکنده بر زمین ظل کرامت

به تسبیح هر برگش زبانی ... نیا خیزد عجب تسبیح خوانی

گذشته شاخ از این فیروزه کاخی ... هما بگذشته گنجشکان شاخی

به هر فرزندگی دادی خداوند ... ز زان خرم درخت سدره مانند

کمانون مازه

الحمد لله

همی بودم تازه شاخی بر دمیدی — که با قدش بر زبر سر کشیدی

چو در راه نبوت پا فشاری — بدستش زان عصاهای سبز [illegible]

بجز یوسف که ز تابید بخشش — عصا لایق نیامد زان درختش

نهفت باغ جان بود و نباید — که با او شاخ چوبی هم سر آید

شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت — که ای با روی [illegible] خوش جفت

دعا کن تا کنند کار رو کشیم — برون آید عصایی از نهفتم

که ز عهد جوانی تا به پیری — [illegible]

دهد در کارگاه خنگ و بازی — [illegible]

ید ز روی تضرع [illegible] — [illegible]

رسید [illegible] — [illegible]

نه ز غم [illegible] ایام دیده — قد ز رنج [illegible] دوران کشیده

قدی قوت گران قیمت [illegible] — نیالوده به رنج از روی [illegible]

پیام آورد کای فضل الهی — ستون بارگاه [illegible]

چو یوسف شد از آن تحفه قوی [illegible] — ز حسرت حاسدان [illegible]

برآشفت [illegible] از دست عشقی — [illegible] آمد ز حسد [illegible]

بخود بستند زده چون خفاها — نشاندند از حسد در دل قفاها

ز اول طبع از آن مهر زندگی [illegible] — ولی آخر بر ستر ماند کی [illegible]

خوش آن کز قید صورت باز رسته

ز سحر چشم بندان چشم بسته

بپوشیده زبان پاینده دیده — ولی پوشیده را از آنچه نادیده

شبی یوسف به پیش چشم یعقوب — که پیش او چو چشمش بود محبوب

بخواب خوش [illegible] سر نهاده — بجنبیده لعل نوشین کرده شیرین

ز شیرین خنده آن [illegible] — [illegible] شوری در افکند

چو یوسف [illegible] — چو لختی [illegible] ز خواب [illegible]

بدو گفت ای [illegible] — [illegible] شکر خنده تو

یکی خواب دیدم [illegible] — [illegible] کواکب [illegible]

که [illegible] در تعظیم بدارند — بسجده پیش رویم سر نهادند

پدر گفتا که ای [illegible] — مگو این خواب زنهار با کس

مبادا این خواب اخوان ببینند — به بیداری حسد [illegible] نشینند

ز تو در دل هزار غصه [illegible] — درین قصه [illegible]

پدر کرد این وصیت [illegible] تقدیر — ببادر یکسلاد زنجیر تدبیر

[illegible]

شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت   بماند گر وقت ورد هر زبان گشت

حکیمی گفت کان دو چو دو لب نیست   کز آن سر بگذرد آبیند از دیب

بسا سر کز دو لب افتد به بیرون   درون چند آن در زیر گنبد خون

چه خوش گفت آن نکوگوی نکونام   که سر خواهی سند حفظ سر آمد بر

چو وحشی مرغ ز دام قفس جست   دگر نشود آن با فسون یار اولیت

چو اخوان قصهٔ یوسف شنیدند   ز غصه پیرهن ها بر تن دریدند

که یار جعفری در خواب زد بر سر   [illegible] ز نقع خود [illegible]

نمیدانیم کز طفل چه آید   که طفلی چو [illegible]

بهر یک چند بر بافد دروغی   ده هزار آن گوهر خود [illegible]

کمند قطع نکو پیوندی ما   [illegible]

پدر گردیت ز [illegible] سر بلندش   نیفتد از یقدر حشمت بلندی

هوس در بدکها از بهرهٔ گی پاک   بسجده پیش او رفتیم بر خاک

نه تنها ما که مادر باید رحم   نباید جاه جویا این قدر رحم

پدر گر ما چو پدر رحم نه او   پدر را مادر اد از رحم نه او

اگر روز است در صحرا بستانیم   وگر شب خانه اش با پیلبانیم

بر اعدا قوت بازوی زر ماست   بر احباب آب رونق زر ماست

بجز حیلت گریزی هیچ نیست   کشی این سان بر سرها بر گزینست

بیا تا کار خود را چاره سازیم   بهر راهی توان آورد سازیم

چو ما بر سر غم خور ره کی نیست   دو راه رو بجز آورد ره کی نیست

بباید چاره سازی را اگر هست   نرفته اختیار چاره از دست

چو خاری بر دمد از ریشه رنجی   بباید کند تا گشته درختی

چو آید مشکلی پیش از زمانه
گزاره مشکل چند در کار زمانه

کند عقل دگر با عقل یاری   که تا در حل او گردد مددکار

ز یک شمع کی خیزد زبانه   فروزد شمع دیگر در میانه

ولی حیف این بود به زیر دستان   ز بهر راستی بالا نشینان

نه در تدبیر و حرفی کج اندیش   که گردد ز دو تدبیر و تدبیر درویش

چو مجلس خشک شد از خوان سوگند   سرای مشورت در شان سوگند

یکی گفت او ز حسرت خون ما ریخت   بجوی ما ریزش بباید حیله انگیخت

ز دشمن ریز خون چون فتح باید   که از دشمن بجوی ریز توان ریخت

چو گردد گفته پنهان ماند این راز   ز گفته بر نیاید هرگز آواز

بالک

یکی گفت این به پیدینی است هیچ … که رندیشم قتلی نیاهی

اگر رسب جفا را نیم آخر … نه تا کشتی مسلمانیم آخر

جهان به کافکنیش ز زبیدر جور … بها بید وادی محروم و بی جور

بیابانی در او جز دام و دد نه … بجز روباه و گرگ از نیک و بد نه

نباشد آب او جز اشک نومید … نباشد نان او جز قرص خورشید

نه در وی سایه جز در شب تار … نه در وی بستر جز نشتر خار

چو پیچید اندر آن آرام گیرد … [illegible]

نکشته تیغ ها رنگین بخونش … [illegible]

دگر یک گفت قتل دیگر آید … [illegible]

بیکدم زیر خنجر جان سپردن … [illegible]

صد و بیست آن که اندر دوزخ تنگ … [illegible]

ز صد رغبت و چاه افکنیمش … ز صد خاری در آن چاه افکنیمش

بود کانجا نشیند کاردانی … [illegible]

بگاه رند کسی دلو کند زرد … بجای آب از چاه خون بر آرد

بفرزندی کند یا غلامی … کند در بردن … تیز گامی

شود دیو بند از وزنجیر بریده بوی از کارزندیها رسیده

چو گفت این قصه‌ها پیر ادیب شدند آنان همه زیرو سراسیب

ز غور چاه و مکر خورن آگاه همه با ریمان رفتند در چاه

گرفته بایدر در دل نفاق بر آن تنزویر کردند اتفاق

وز آن پی رو بکار خود نهادند بقدر وعدهٔ ایمی کار دادند

جوانمردان که از خود رسته‌گانند

بگنج فقر در شهنشاهانند

ز قید طبع و ایذا نفس پاکند همه در درد کوی عشق خاکند

ز زیشان بر دل مردم غباری نه زیشان هر دم بر ایشان هیچ باری

نیابی زین علامت زیرکانند به باری که باشند بردبارند

چو شب خسبند بی کین و ستیزند عزیزان آنکه شب خسبند خیزند

حسد ورزان یوسف با برادر بفکر دنیه و قم طمع و شادان

زبان پر مهر و سینه کینه اندوختی چو گرگان نهان در صورت میشی

بدید ار پیدرا دام بستند بر او نور ادب پیش نشستند

در زرق و تملق باز کردند ز هر جا پاسخی آغاز کردند

بیان کردند هر نو و کهن را رسانیدند تا اینجا سخن را

گوازنجا

که از خانه ملامت خواست ما را — هوای رفتن صحراست ما را
اگر باشد اجازت قصد داریم — که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نور دو دیده — ز کنعان لب صحرا کم رسیده
چه باشد گر بما همراه سازی — ز همراهیش ما را سرفرازی
بکنج خانه ماند روز تا شب — که ارسله غدا یرتع و یلعب
گهی با او ره صحرا نوردیم — گهی سر بر پشت کوه و پشته گردیم
گهی از گوسفندان شیر دوشیم — گهی شیر بی رخنه ان شیر نوشیم
ربایم از سر لاله کلاهش — کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش
بیابیم گله آهو چرانیم — بیک آهنگ از زهره درانیم
چو یعقوب این سخن بشنید ز ایشان — گریبان رضا پیچید از ایشان
بگفتا بر دل وی کی پسندم — گر او گردد روان اندوهمندم
از آن ترسم گران غافل نشینید — ز غفلت صورت حالش نبینید
در این دیر بیابان محنت انگیز — گهی گرگی بر آن دندان کند تیز
بدان نازک بدن دندان رساند — تنش را بلکه جانم را دراند
چو آن افسون گران این را شنیدند — فسون دیگر از نو در دمیدند

که آخر ما نه زین لشکر رهائیم | که هر دو بیکس و بی نوائیم
ز گرگ ار شیر مردم خوار باشد | بنزد ما چو روبه خوار باشد
چو زینسان کرد یعقوب این سخن گوش | ز عذر انگیختن گردید خاموش
بصحرا بردن یوسف رضا داد | پدر را درد بار خود صلا داد

فغان زین چرخ دولابی که هر روز
بیا ای اشکنده ای همی دل افروز

غزالی در ریاض جان چرنده | شده در پنجهٔ گرگ درنده
چو بیرون شد با آن گرگ ناسپردند | نگفتا اگر گرگان بره بردند
بچشمان پدر تا می نمودند | ز یکدیگر بمهرش همسر بودند
یکی آن بر سر دوشش گرفتی | یکی تنگ اندر آغوشش گرفتی
چو پا در دامن صحرا نهادند | باو دست جفاکاری گشادند
ز دوش مرحمت پاکش فکندند | میان خار و خاشاکش فکندند
برهنه پا قدم بر خار میزد | مگر از خار و خس مسمار میزد
فکنده کفش ره بر خاره میکرد | کف سیمین گذاره پاره میکرد
کف پایی که می بودش ز گل ننگ | ز خون در خار و خارا گشته گلرنگ

بچه ماند

چو ماندی پس از آن ده سخت پنجه — طپانچه کردیش رخسار در پنجه
به تیغ تیز باد آندت کوتاه — که سر پنجه زند با پنجهٔ ماه
چو رفتی پیش خوردی زخم سیلی — قفایش چون رخ بدخواه نیلی
ببسته ز قفا اولیت دستی — که بیند آن قفا از روی شکستی
چو بایت نا شدی پهلو به پهلو — رسیدی ز مالش گوشش ز هر سو
هزاری هر کرا دام می کشیدی — به هزاری کر بپایش دریدی
بگریه هر کرا در پا فتادی — بخندید و بر سر او پا نهادی
نباله هر کرا آواز کردی — نوای مخالف ساز کردی
چو شد نومید زیت ناله بر داشت — ز خون دیده برگ لاله می کاشت
گهی در خون و که در خاک می خفت — ز زاری ده دل صد جا که می کفت
کجا پایی اید ز آخر کی هیچ — ز هر زاری ز من غافل چه پیچ
بیا بنگر کنیزک زاده کالس — ز راه عقل دور افتاده کالس
که با کام دلت در دل چه دارند — حق الطاف تو چون می گذارند
گلی کز روضهٔ جانت دمیده — بر او باران احسانت چکیده
چنان از تشنگی در تاب مانده — که نه رنگ اندر او نه آب مانده

نهی نیاز پرورد [illegible] — که در بستان سرای عمر گشته

جهان را زباد و جور افتاده بر خاک — گزان جوید بلندی خار و خاشاک

جهانی کروی شیب را نور جوی — ز ظلمتهای دوران دور جوی

رسیدش از فلک زیبان و بالی — که جوید لمعهٔ نور [illegible] هلالی

بدین شوخی خطش تا فرهنگ — از روح و زان سنگی دل خنگ

ازان نرمی و زانها سخت روئی — ازان گرمی و زانها سرد گوئی

زنانکه بر لب بامی رسیدند — ز رفتن بر لب چاه آرمیدند

جهان [illegible] زنان تنگ تیره — ز تاریکیش چشم عقل خیره

لب او چون زنان [illegible] — پی قوت از برون مردم ربائی

درونش چون درون مردم آزار — برای مردم آزاری [illegible]

مدار نقطهٔ اندوه دورش — برون از طاقت اندیشه غورش

محیطش پر کدورت مرکزش دور — هوایش پر عفونت چشمه‌اش شور

نفس زان گر در آن بیدم نشستی — نفس را بر نفس زان ره ببستی

چو آبش از رخ آن گلچهره [illegible] — ببینند بد از آن تاریک چه [illegible]

دگر بار از جفاشان داد برداشت — بنو غرباله و فریاد برداشت

که ازان

که گر آن سنگ را معلوم گشتی ز سوزش نرم‌تر از موم گشتی

بر آن عضو که گر بر وی رسیدی حریر خلد از آن آزار دیدی

رسن بستند از موی بر و میش بر آن شد هر سر مویی سر نیش

کشیدند از بدن پیراهن او چو گل از غنچه عریان شد تن او

بقدر خود بریدند از ملاحت لباسی تا بدامان قیامت

فرود آویختند آنگه بچاهش در آب انداختند از نیم راهش

ز خوبی بود خورشید جهان تاب فکندش چرخ چون خورشید در آب

برون از آب در چه بود سنگی نشیمن ساخت آن را بی‌درنگی

چه دولت یافت آخر بنگر آن سنگ که کان گوهری شد بی گران سنگ

ز لعلش یکدو از نی شکر آیین شد آن شورابه همچون شهد شیرین

شد از نور رخش آن چاه روشن چو پشت روی زمین از ماه روشن

شمیم گیسوان عطر سایش عفونت را برون برد از هوایش

ز فر طلعت او هر گزنده سوی سوراخ دیگر شد خزنده

بتعویذ اندرش پیراهنی بود که جبرئیلش ز آتش ایمنی بود

فرستادش با براهیم رضوان از آن روشد بر او آتش گلستان

رسید از سدره جبریل امین زود	ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد ز آنجا پیرهنی	بدان پوشید آن نازک بدنی
وز آن پس گفت ای مهجور غمناک	سلامت می‌رساند ایزد پاک
که روزی این خیانت پیشه گان	گروه ناصواب اندیشه گان
ز تو دل ریش تر پیشت رسانم	فکنده پیش سر پیشت رسانم
برایشان این جفاها را شماری	وز ایشان حال خود پوشیده داری
تو دانی مو بمو کایشان کیانند	سر مویی تر ایشان ندانند
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود	ز رنج محنت اخوان برآسود
نمود آن تخته سنگش تخت گاهی	نشست آنجا چو نیکو بخت شاهی
شکیبی داد دل جان خرمش	ندیم خاص شد روح الامینش

نبد جز دو سه فرسنگ کاروانی
گز ایشان آب جوید کاردانی

چه دلوی برکشد ناگه ز چاهی	شود طالع ز برج دلو ماهی
سه روز آن ماه در چه بود تا شب	چو ماه نخشب آمد ز چاه نخشب
بچارم روز از این فیروزه خرگاه	برآمد یوسف گم گشته از چاه
ز مدین کاروانی رخت بسته	بعزم مصر با بخت خجسته
ز راه افتاده دور آنجا فتادند	پی آسوده گی محمل گشادند

خوانی

خوش آن لشکر که ره آرد بجایی | که باشد همچو یوسف رهنمایی
بگرد چاه منزلگاه کردند | بقصد آب رو در چاه کردند
نخست آمد بکار تشنه مردی | بسوی آب حیوان ره نوردی
بتاریکی چاه آن خضر سیما | فرود آویخت دلو آب پیما
بیوسف گفت جبریل امین خیز | زلال رحمتی بر تشنگان ریز
نشینی در دلو چون خورشید تابان | ز مغرب سوی مشرق شو شتابان
کنار چاه را دور افق کن | افق را باز نورانی شفق کن
ز روی پرتوی بر عالم افکن | جهانی از سر نو ساز روشن
روان یوسف ز روی سنگ برجست | چو آب چشمه اندر دلو بنشست
کشید آن دلو را مرد توانا | بقدر آب وزن دلو دانا
بگفت امروز دلوم گرانست | یقین چیزی بجز آب اندر آنست
چو آن ماه جهان آرا بر آمد | ز جانش بانگ یا بشری بر آمد
بشارت کز چنین تاریک چاهی | بر آمد این جهان افروز ماهی
بشارت کز حیات چشمه شور | بر آمد آبی از شورابگی دور
در آن صحرا گلی بشکفت او را | ولی از دیگران بنهفت او را
روانی جانب منزلگاهش برد | بیاران خوش پوشیده بسپرد
بسا چون نیک بختی گنج یابد | اگر پنهان ندارد رنج یابد

جشنه دان ام در آن نزدیک بودند / ز حال او تفحص می نمودند
همی بردند دایم انتظارش / که تا خود چون شود انجام کارش
ز حال کاروان آگاه گشتند / خبرجویان بگرد چاه گشتند
نهان کردند یوسف را ندایی / برون نامد ز چه الا صدایی
بسوی کاروان کردند آهنگ / که تا آرند یوسف را فراچنگ
پس از جهد تمام و جهد بسیار / میان کاروان آمد پدیدار
گرفتندش که کار این بنده ماست / سر از طوق وفا تابنده ماست
دگر بار از خدمت آمد سست پیوند / ره دیگر گریختن گیرد بهر چند
ز نیکو بنده کی خارج نهادست / فروشیمش اگر چه خانه زادست
چو گیرد بنده بد بنده کی پیش / ز نیکیها کند بد بندگی بیش
به آن باشد که بفروشی به هیچش / نداری از بدی در تاب و پیچش
در اصلاحش از این بی حد نکوشیم / بهر قیمت که باشد می فروشیم
جوانمردی که از چه بر کشیدش / باندک قیمتی ز ایشان خریدش
بمالک بود مشهور آن جوانمرد / تعلل چند مملوک خودش کرد
وز آن پس کاروان محمل ببستند / بعزم مصر در محمل نشستند
زیان کاران که چنین جان فروشند / چنان جنسی چنین ارزان فروشند
خواجه مصر پدید آید از وی / متاع جان ویک گفتار ازوی

و مالک

ولی این نرخ را یعقوب داند　　زلیخا این خریداری تواند

دهد گنج سعادت تا خرد هند　　ستانند رو کشیده درهم چند

چو مالک را برون از دست رنجی

فروشد یا از آن سودا بگنجی

نمی آمد ز روی آن دلارای　　در آن ره بر زمین از رشک دی پای

بنوش جان همی پرورد میرفت　　دو منزل را یکی میکرد و میرفت

بمصر آمد چو نزدیک از ره دور　　میان مصریان شد قصه مشهور

که آمد مالک اینک از سفر باز　　بجیران غلامی گشته دمساز

باوج نیکویی تابنده ماهی　　بملک دلبری فرخنده شاهی

ندیده با هزاران دیده افلاک　　چو او نقشی بصورت خانه خاک

چو شد مصری این آوازه بشنید　　از این غیرت بسی بر خویش پیچید

که خاک مصر بستان جمال است　　به از گلهای این بستان محال است

گلی از روضه فردوس خیزد　　ز شرم روی شان بر خاک ریزد

عزیز مصر را گفتا روان شو　　باستقبال سوی کاروان شو

بچشم خود ببین آن ماه رو را　　بیاور تا باین درگاه او را

عزیز مصر رو در کاروان کرد　　نظر بر روی آن آرام جان کرد

چنان دیدار او از خود ربودش　　که بیخود خواستش تا آرد سجودش

ولی یوسف سرش از خاک برداشت　　به بیخودی روی خاکش سجده نگذاشت